

انتقالو کالونینو

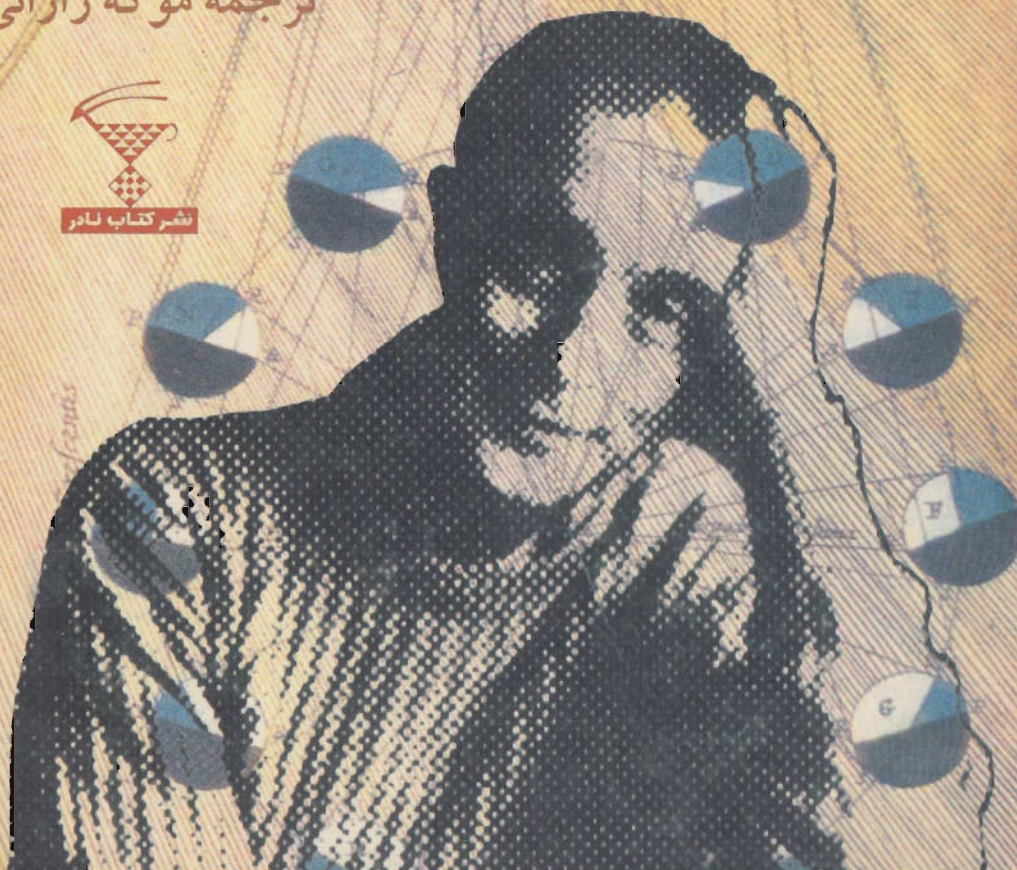
PHASES  
LVNE  
RESPECTV  
SOLIS  
ET OCVL

# کمدیهای کیهانی

ترجمهٔ موگهٔ رازانی



نشر کتاب نادر



آثار ایتالو کالوینو (۱۹۸۵-۱۹۲۳)، نویسنده ایتالیایی (کوبایی الاصل)، بدیع و سرشار از ایده‌های انسانی‌اند. او کوشیده تا فرم و محتوا، سنت و نوآوری، فکر و احساس را در راه جستجوی سبکی نو آشتی دهد که بیانگر فلسفه و علم باشد، اما فاصله خود را با آن‌ها حفظ کند. در «کمدی‌های کیهانی»، تخیل نیرومند، طنز پاک و توجه به واقعیت و تاریخ در هم آمیخته است. اثری که در داستان‌های آن، انیشتین، یاکوبسن، هگل، و سیبرتیک به دیدار هم می‌آیند. این کتاب را با آثار تخیلی مارکز و بورخس مقایسه کرده‌اند. اما «کمدی‌های کیهانی»، منحصر به فرد است. مطلقاً ظریف، مطلقاً دلنشین و مطلقاً مدرن.

# کمدی‌های کیهانی

ایتالو کالوینو  
ترجمهٔ موگهٔ رازانی

نشر کتاب نادر

تهران، ۱۳۸۰



# کمدی‌های کیهانی

ایتالو کالوینو

ترجمهٔ موگهٔ رازانی

تهران، ۱۳۸۰

Calvino, Italo

کالوینو، ایتالو. ۱۹۸۵-۱۹۲۳

کمدی‌های کیهانی / ایتالو کالوینو؛ ترجمه موگه رازانی. - تهران: نشر کتاب نادر، ۱۳۸۰.

۱۹۹ ص.

ISBN: 964-7359-15-2

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. داستان‌های کوتاه ایتالیایی - قرن ۲۰. ۲. داستان‌های علمی ایتالیایی - قرن

۲۰. الف. رازانی، موگه، مترجم. ب. عنوان.

۸۵۳ / ۹۱۴

ک ۸ ک ۲۶۳ / ک ۳ PZ

۱۳۸۰

م ۸۰ - ۱۳۶۸۵

کتابخانه ملی ایران



**نشر کتاب نادر**

**گروه ناشران هشتاد**

■ کمدی‌های کیهانی ■

□ ایتالو کالوینو □

□ آماده‌سازی و ویرایش متن: دفتر نشر کتاب نادر □

□ ناشر: کتاب نادر □

□ نشانه ناشر: فرزاد آذری‌پور □

□ طرح روی جلد: کورش صفی‌نیا □

□ حروفچینی و صفحه‌آرایی: حروفچینی هُما (امید سیدکاظمی) □

□ چاپ و صحافی: امینی □

□ نوبت چاپ: چاپ اول، زمستان ۱۳۸۰ □

□ تعداد: ۲۰۰۰ جلد □

□ قیمت: ۱۴۰۰ تومان □

□ شابک: ۹۶۴-۷۳۵۹-۱۵-۲ □

□ ISBN: 964-7359-15-2 □

■ حق چاپ محفوظ است. ■

□ نشانی ناشر: تهران، ص. پ ۷۹۹-۱۹۵۸۵ □

□ تلفن: ۲۰۰۷۵۵۵ □

## فهرست

|     |                    |
|-----|--------------------|
| ۷   | مقدمه              |
| ۱۱  | سال‌های نوری       |
| ۲۹  | بازی بی‌پایان      |
| ۳۹  | علامتی در فضا      |
| ۵۳  | سر چی شرط ببندیم؟  |
| ۶۷  | دایناسورها         |
| ۹۱  | دایی آبری          |
| ۱۰۷ | فاصلهٔ ماه         |
| ۱۲۷ | پیدایی روز         |
| ۱۴۳ | همه‌چیز در یک نقطه |
| ۱۵۱ | بدون رنگ‌ها        |
| ۱۶۷ | شکل فضا            |
| ۱۸۱ | مارپیچ             |





## مقدمه

در طی ۵۰ سال گذشته، شیوه نگارش مدرن دائماً تحت تأثیر جسارت و دگرگون‌سازی نویسندگان، پربار گشته و توسعه یافته است. کالوینو یکی از این نویسندگان خستگی‌ناپذیر و پُرجسارت است که همواره سعی کرده فرم‌های تخیلی متضاد را تلفیق کند و یا ادبیات را در حیطه سایر علوم وارد سازد. وی شاید بیش از دیگر هم‌عصرانش خواسته تا فرم و محتوا، سنت و نوآوری، فکر و احساس را در راه جستجوی سبکی آشتی دهد که «بیانگر فلسفه و علم باشد اما فاصله خود را با آن‌ها حفظ کند».

کالوینو در سال ۱۹۲۳ در کوبا متولد شد، اما از همان کودکی به ایتالیا رفت. پدر و مادر کالوینو هر دو گیاه‌شناس بودند و همین همجواری با علوم باعث علاقه زیاد وی به دقت و تناسب شد. کالوینو در جوانی، نخست در جنگ جهانی دوم و بعد در نهضت مقاومت ایتالیا علیه فاشیسم جنگید. نخستین آثار او (راه لانه عنکبوت‌ها/ ۱۹۴۷؛ کلاغ آخر از همه می‌آید/ ۱۹۴۹) با الهام از خاطرات جنگ و نهضت مقاومت با شیوهٔ نئورئالیستی نگاشته شده بود. اما کالوینو که همواره همچون محقق در پی آزمایش شیوه‌های مختلف نگارش بود، خیلی زود از این سبک کناره گرفت و با نوشتن سه رمانی که به شیوهٔ داستان‌های قرن هجدهم، آمیزه‌ای از فلسفه و متافیزیک بودند، به شهرت و محبوبیت زیادی به عنوان یکی از نویسندگان بزرگ ایتالیا دست یافت: «می‌خواستم یک دوره سه جلدی از تجربهٔ خودسازی یک موجود انسانی

بنویسم: در شوالیه ناموجود، استیلای وجود، در ویکونت شقه شده، میل به کمال که ورای معلولیت‌های تحمیلی اوضاع اجتماع قرار دارد؛ در بارون درخت‌نشین راهی به سوی کمال غیرفردی که از طریق وفاداری به خودساختگی فردی میسر است: سه مرحله نزدیک شدن به آزادی».

از اواخر دهه ۱۹۶۰ کالوینو به پاریس رفت و در اولیو<sup>۱</sup> (کارگاه ادبیات بالقوه) پذیرفته شد. رمان‌های «قصر سرنوشت‌های متقاطع» و «اگر شبی از شب‌های زمستان مسافری» تحت تأثیر تفکر این گروه به رشته تحریر درآمدند.

از آن به بعد آثار کالوینو بین تفکر بر روی دنیایی که او را احاطه کرده بود (زندگی روزمره یک رأی جمع کن)، نقد (دستگاه ادبیات و چرا آثار کلاسیک بخوانیم) و خلق دنیاهای خیالی (کمدی‌های کیهانی و شهرهای نامرئی) در نوسان بود.

در کمدی‌های کیهانی تحیل نیرومند، طنز پاک و ظریف و توجه به واقعیت و تاریخ در هم آمیخته است. کالوینو برای نوشتن کمدی‌های کیهانی همه چیز مطالعه کرده است، از انیشتین گرفته تا یاکوبسن، از هگل گرفته تا سیبرنیک. هر فصل کتاب با قطعه‌ای شروع می‌شود که به نظر می‌رسد خلاصه‌ای خشک و آموزشی از یک کتاب فیزیک، نجوم یا زمین‌شناسی است. بعد ناگهان راوی Qfwfq ظاهر می‌شود و هر یک از این خلاصه‌ها برای او دستاویزی می‌شود تا زندگی‌های مختلفش را تعریف کند.

اسامی بیشتر اقوام و دوستان Qfwfq به اندازه نام خود او غیر قابل تلفظ هستند: Xithlx، Rwfz، Z'zu و غیره. با آنکه اغلب آنها انسان نیستند اما با نقطه ضعف‌های انسانی بسیاری که دارند عمیقاً بشری هستند: ناراحتی اعصاب، حسادت، رقابت و مانند آنها.

کمدی‌های کیهانی را اغلب با آثار تخیلی مارکز و بورخس مقایسه کرده‌اند. در واقع این کتاب نیز دارای همان جدّابیتی است که باعث می‌شود هر چیز جادویی،

1. oulipo (L'ouvroir de littérature potentielle)

اولیو در دهه ۶۰ تأسیس شد. بنیانگذاران اصلی آن ریمون کونو، ژرژ پیرک و ژاک رویو بودند. یکی از اهداف اصلی آن وارد ساختن نوعی قید و بند ساختاری در شیوه نگارش بود.

عجیب و غیر ممکن، به خودی خود پذیرفته شود. اما مقایسه به همین جا ختم نمی‌شود. کمدی‌های کیهانی مثل هر اثر بزرگی لحظه‌ای است برای خود که با طنز دلنشین و موضوعات منحصر به فردش ما را از هیاهوی زندگی پر مشغله امروزی جدا می‌سازد. او به سال ۱۹۸۵ درگذشت.

در ترجمه کتاب حاضر تلاش فراوانی به کار رفته تا ظرافت و اهمیت سبک خاص کالوینو حفظ شود و تفاوت سبک او با نویسندگان دیگر برای خواننده محسوس باشد. این تلاش که با دقت و وسواس فراوان و دوباره‌خوانی‌های پی در پی همراه بود، زمانی دشوارتر می‌شد که جملات بسیار طولانی کالوینو از نظر شیوه بیانی با دستور زبان فارسی همخوانی نداشت. در این قبیل موارد (که کم هم نبود) سعی شد ضمن رعایت سبک کالوینو، زیبایی و روانی کلام نیز حفظ شود. در پایان لازم می‌دانم از برادر عزیزم رامین رازانی که زحمت بازخوانی و مقایسه متن ترجمه‌شده را با متن ایتالیایی کشیدند عمیقاً تشکر کنم.

موگه رازانی

تهران، تیرماه ۱۳۸۰



## سال‌های نوری

هرچند فاصلهٔ کهکشان‌ها از ما بیشتر باشد سریع‌تر از ما دور می‌شوند. کهکشانی که ده میلیارد سال نوری از ما فاصله داشته باشد سرعت دورشدنش برابر سرعت نور یا به عبارتی سیصد هزار کیلومتر در ثانیه است. اخترهایی که اخیراً کشف شده‌اند دیگر باید سرعتی نزدیک به این حد داشته باشند.

یک شب مثل همیشه با تلسکوپ به آسمان نگاه می‌کردم. متوجه شدم که از کهکشانی به فاصلهٔ صد میلیون سال نوری، یک تکهٔ مقوا سر برآورد. روی آن نوشته شده بود: «دیدمت». فوراً حساب کردم: صد میلیون سال طول کشیده بود تا نور آن کهکشان به من برسد، و از آنجایی که آنها هم با صد میلیون سال تأخیر می‌دیدند اینجا چه اتفاقی می‌افتد، لحظه‌ای که مرا دیده بودند به دوست میلیون سال قبل برمی‌گشت.

حتی قبل از اینکه به تقویم مراجعه کنم تا ببینم آن روز چه کرده بودم، ترس وجودم را گرفت: دقیقاً دوست میلیون سال قبل، نه یک روز کمتر

و نه یک روز بیشتر، اتفاقی برایم افتاده بود که همیشه می‌خواستم آنرا پنهان کنم. امیدوار بودم با گذشت زمان به فراموشی سپرده شود؛ اتفاق آن روز با رفتار همیشگی من، قبل و بعد از آن تاریخ، کاملاً فرق داشت. — لااقل به نظر من این‌طور می‌رسید. — به‌طوری که اگر هم کسی سعی می‌کرد در این جریان کنجکاوی کند، می‌توانستم در کمال آرامش آنرا انکار کنم، نه فقط به این خاطر که مدرکی برای اثبات آن وجود نداشت، بلکه به این دلیل که واقعه‌ای چنین استثنایی — حتی اگر هم واقعاً اتفاق افتاده بود — چنان غیرمحمتمل به نظر می‌رسید که هرکس، حتی خود من، می‌توانست با کمال حسن نیت آنرا یک اشتباه تلقی کند. و حالا از یک جسم آسمانی دور یک نفر مرادیده و ماجرا دوباره مطرح شده بود.

طبیعتاً می‌توانستم تمام ماجرا، چطور اتفاق افتادن آن، و عکس‌العمل خود را توضیح دهم و درست بودنش را ثابت کنم. به فکرم رسید روی تکه مقوایی مشابه با جملاتی مثل «صبر کنید توضیح بدهم» یا «می‌خواهم ببینم خودتان بودید چه کار می‌کردید» به او جواب بدهم، اما این کافی نبود، و توضیحی که می‌بایست بدهم برای نوشته‌ای کوتاه که بشود از آن فاصله دور خواند. خیلی طولانی می‌شد. گذشته از همه، باید مراقب می‌بودم قدم اشتباه برندارم یا بهتر بگویم نمی‌بایست من غیرمستقیم آنچه را که «دیدمت» به آن اشاره داشت تأیید می‌کردم. در مجموع قبل از هرگونه اعلام نظری باید می‌فهمیدم از آن کهکشان دور چه چیز را دیده‌اند و چه چیز را ندیده‌اند؛ و به این خاطر تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که نوشته‌هایی مثل: «اما همه چیز را دیده‌ای یا فقط کمی از آنرا؟» یا «اگر راست می‌گویی، بگو آن موقع من چه کار می‌کردم؟» را روی مقوای بنویسم و

به آنها نشان بدهم، بعد زمان درازی انتظار بکشم تا از آن جای دوری که هستند آن‌را ببینند و باز منتظر بمانم تا جواب آنها به من برسد و بتوانم اصلاحات لازم را انجام دهم. همه این کارها دویست میلیون سال دیگر وقت می‌گرفت، حتی چند میلیون سال اضافه‌تر چون در ضمنی که تصاویر با سرعت نور در رفت و آمد بودند کهکشان‌ها همچنان از هم دور می‌شدند؛ و آن صورت فلکی دیگر آنجایی که قبلاً دیده بودم قرار نداشت، و تصویر مقوای من می‌بایست دنبال آن بدود. در مجموع روش چندان سریعی نبود و مرا مجبور می‌کرد که بعد از چهارصد میلیون سال، باز هم در مورد وقایعی که می‌خواستم هر چه زودتر فراموش شوند بحث کنم.

بهترین رفتار این بود که وانمود کنم اتفاقی نیفتاده تا تأثیر آنچه را که آنها بالاخره از آن سر درآورده بودند کم‌رنگ کنم. با عجله مقوایی را که روی آن نوشته بودم «خوب که چی؟» به نمایش گذاشتم. اگر مردم کهکشان فکر کرده بودند با «دیدمت» های خود مرا به درد سر می‌اندازند، آرامش من آنها را ناامید می‌کرد، و قبول می‌کردند که پافشاری موردی ندارد. اگر برعکس مدرکی نداشتند که برای من مضر باشد، عبارت نامشخصی مثل «خوب که چی؟» به من اجازه می‌داد تحقیق کنم بینم حدود «دیدمت» آنها تا کجا است. فاصله صد میلیون سال نوری که ما را از هم جدا می‌کرد (دیگر کهکشان یک میلیون قرن در اعماق سیاهی‌ها دورتر شده بود)، وضوح این را که «خوب که چی؟» من به «دیدمت» دویست میلیون سال پیش آنها پاسخ می‌دهد کمتر می‌کرد، اما به نظرم مناسب نرسید که روی مقوای توضیحات روشن‌تری بدهم، چون اگر خاطره آن روز بعد از سه میلیون قرن کمی محو شده بود دلم نمی‌خواست خودم آن‌را زنده کنم.

در واقع نظری که آنها، فقط به خاطر یک مورد، نسبت به من پیدا کرده بودند نمی‌بایست برایم زیاد نگران‌کننده باشد. رفتار و حرکات من طی سال‌ها، قرن‌ها و هزاره‌های بعد از آن روز — لااقل اکثرشان — به نفع من بودند؛ بنابراین باید می‌گذاشتم وقایع حرف بزنند. اگر از روی آن جرم آسمانی دور دست دیده بودند که یک روز در دویست میلیون سال قبل من چه می‌کرده‌ام، حتماً فردای آن روز، پس فردا و روزهای بعد از آن را هم دیده بودند، و نظر منفی روز اولشان را که تنها براساس یک رفتار من، شتاب‌زده به وجود آمده بود تغییر داده بودند. حتی کافی بود به تعداد سال‌هایی که از زمان آن «دیدمت» گذشته است فکر کنم تا به خود بقبولانم که دیگر آن برداشت غلط با گذشت زمان رنگ باخته و احتمالاً عقیده مناسبی جای آن را گرفته است، و به هر حال دیگر ربطی به واقعیت ندارد. با این حال، این اطمینان منطقی برای آنکه خیال مرا راحت کند کافی نبود: تا وقتی که مدرکی برای تغییر عقیده آنان به نفع خودم به دست نمی‌آوردم، همان احساس ناخوشایند را داشتم که مرا در شرایطی ناراحت‌کننده غافلگیر کرده‌اند و با آن شناخته می‌شوم و به آن بسته شده‌ام. لابد می‌گویید اصلاً عقیده چندتا از اهالی ناشناس یک صورت فلکی دور افتاده چه فرقی به حال من داشت. در واقع، عقیده‌ای که به فلان یا بهمان جرم آسمانی محدود می‌شد برای من مهم نبود، بلکه فکر اینکه پی‌آمدهای این بی‌حرمتی می‌توانست نامحدود باشد مرا آزار می‌داد. اطراف این کهکشان، کهکشان‌های بسیار دیگری بودند، بعضی‌هایشان در شعاعی به فاصله کمتر از صد میلیون سال نوری، با تماشاچیانی که چشم‌هایشان کاملاً باز بود: مقوای «دیدمت»، قبل از اینکه من بتوانم آن را



بینم، به طور قطع توسط ساکنین اجرام آسمانی دیگر خوانده شده بود، و حتماً بعدها هم توسط کسانی که روی صورت‌های فلکی دورتر قرار داشتند خوانده می‌شد. حتی اگر کسی نمی‌توانست بفهمد این «دیدمت» به کدام اتفاق مشخص اشاره دارد، باز هم این ابهام هیچ نکته مثبتی به نفع من نداشت. بالاتر از آن، با توجه به اینکه مردم همیشه به قبول بدترین احتمالات تمایل دارند، آنچه که واقعاً از فاصله صد میلیون سال نوری دیده شده بود، در حقیقت در مقایسه با آنچه که جاهای دیگر تصور می‌کردند دیده شده است، ناچیز بود. در نتیجه احساس ناخوشایندی که لحظه‌ای کوتاه در دویست میلیون قرن پیش به وجود آورده بودم، با منعکس شدن در تمام کهکشان‌های عالم، رشد کرده و تشدید شده بود، و با توجه به اینکه نمی‌دانستم کسانی که مرا به طور مستقیم ندیده‌اند به کدام نتیجه‌گیری رسواکننده‌ای رسیده‌اند، نمی‌توانستم بدون خراب‌تر کردن اوضاع منکر آن شوم، نمی‌دانستم تکذیب این موضوع را باید از کجا شروع و به کجا ختم کند.

با چنین وضع روحی، همچنان هر شب با تلسکوپ به اطرافم نگاه می‌کردم. دو شب بعد، متوجه شدم که روی یک کهکشان دیگر به فاصله صد میلیون سال و یک روز نوری، مقوای «دیدمت» را کار گذاشته‌اند. شکی نبود که آنها هم به همان روز اشاره می‌کردند: آنچه را که همیشه می‌خواستم پنهان کنم، نه تنها توسط یک جرم آسمانی بلکه توسط یکی دیگر که در آن‌سوی فضا قرار داشت کشف شده بود. توسط اجرام دیگر: شب‌های بعد همچنان مقوای جدیدی با نوشته «دیدمت» از صورت‌های فلکی دیگر سر بر آورد. با محاسبه سال‌های نوری، می‌شد به این نتیجه

رسید هر بار که مرا دیده‌اند به همان روز مربوط می‌شده است. به هر «دیدمت» با مقوایایی که روی آنها با بی تفاوتی تحقیرکننده‌ای نوشته شده بود «راستی؟ بسیار خوب» یا «خوب که چی؟» یا حتی تحریک‌هایی مثل «به جهنم» یا «دالی، من اینجا هستم!» جواب می‌دادم، اما همیشه مراقب بودم. با آنکه منطق اتفاقات باعث می‌شد خوشبینانه به آینده بنگرم، معطوف بودن تمام این «دیدمت»ها به یک نقطه واحد در زندگی من، که بدون شک، به دلیل شرایط خاص مشاهده بین ستاره‌ای، کاملاً اتفاقی بود، مرا در التهاب دائم نگه می‌داشت (تنها استثناء یک جرم آسمانی بود که بر روی آن مقوایی با نوشته «از اینجا که چیزی معلوم نیست» ظاهر شده بود).

مثل این بود که در فضای دربرگیرنده تمام کهکشان‌ها، تصویر کاری که من آن روز کرده بودم بر روی کره‌ای که مرتب با سرعت نور منبسط می‌شد منعکس می‌گردد: مشاهده کنندگان هرکدام از اجرام آسمانی که به نوبت روی شعاع کره قرار می‌گرفتند قادر به دیدن ماجرا می‌شدند. هرکدام از این تماشاچیان را می‌شد به نوبه خود در مرکز کره‌ای در نظر گرفت که آن هم با سرعت نور منبسط می‌شد و جمله «دیدمت» را روی مقوایش، به اطراف پخش می‌کرد. در عین حال، تمام این اجرام آسمانی جزئی از کهکشان‌هایی بودند که با سرعتی متناسب با فاصله آنها از یکدیگر مرتب از هم دور می‌شدند، و هر ناظری که اعلام می‌کرد پیغامی را دریافت کرده است قبل از آنکه بتواند پیغام دوم را بگیرد با سرعتی همواره بیشتر در فضا دور شده بود. فاصله دورترین کهکشان‌هایی که مرا (یا مقوای «دیدمت» را در کهکشانی نزدیک تر به ما، یا مقوای «دیدمت» یکی دیگر را کمی دورتر) دیده بودند، به ده میلیارد سال نوری می‌رسید،

و کهکشان‌های دورتر از این فاصله با سرعت سیصد هزار کیلومتر در ثانیه، یعنی سریع‌تر از سرعت نور، دور می‌شدند، و هیچ تصویری به آنجا نمی‌رسید. از این رو، این خطر وجود داشت که در عقیده موقت غلط خود در مورد من باقی بمانند، که از آن به بعد قطعی، اصلاح‌ناپذیر و بدون بازگشت می‌شد، و از طرفی هم درست منطبق با واقعیت بود.

بنابراین خیلی مهم بود که هر چه زودتر ابهام‌ها برطرف شوند. و برای زدودن آن، فقط می‌توانستم به یک چیز امیدوار باشم: اینکه بعد از آن مرتبه، در حالی که تصویر کاملاً دیگری، یعنی — هیچ شکی در این مورد نداشتم — تصویر واقعی خودم را نشان می‌دادم باز هم دیده شوم. دویست میلیون سال اخیر، چنین چیزی زیاد اتفاق افتاده بود، و تنها یکی از آنها برای من کافی بود تا سوء تفاهم‌ها را برطرف کند. و به همین ترتیب، مثلاً روزی را به خاطر آوردم که واقعاً خودم بودم، یعنی خودم آن‌طور که دلم می‌خواست دیگران مرا ببینند. از آن روز — سریع حساب کردم — فقط صد میلیون سال گذشته بود. در نتیجه، کهکشان‌هایی که در این فاصله قرار داشتند، دقیقاً در حال دیدن چیزی بودند که آن‌همه برای خوشنمایی من ضروری بود، و قطعاً نظر آنها نسبت به من در حال تغییر بود، و آن احساس اولیه و زودگذر را اصلاح یا حتی رد می‌کردند. دقیقاً یا تقریباً در همین لحظه: چون در حال حاضر فاصله‌ای که ما را از هم جدا می‌کرد دیگر صد میلیون سال نبود بلکه حداقل صد و یک میلیون سالی می‌شد؛ در هر حال کافی بود همان مقدار زمان منتظر بمانم تا نور آنجا به من برسد (تاریخ دقیقی که می‌رسید به زودی با در نظر گرفتن «مقدار ثابت هابل» محاسبه شد) و متوجه عکس‌العمل آنها شوم.

بدون شک کسی که مرا در لحظه  $x$  دیده بود، در لحظه  $y$  هم دیده است، و با توجه به اینکه تصویر من در  $y$  قانع‌کننده‌تر از  $x$  بود - حتی می‌توانم بگویم، خاطره‌انگیزتر، به طوری که با یک بار دیدن آن دیگر نمی‌شد فراموشش کرد - مرا در  $y$  به خاطر می‌آوردند، در حالی که آنچه در  $x$  از من دیده بودند بعد از یک یادآوری کوتاه زود فراموش می‌شد، مثل یک جور دلیل تراشی، انگار بخواهند بگویند: خوب فکر کنید، مگر می‌شود کسی را که مثل  $y$  است مثل  $x$  هم دید و قبول کرد واقعاً مثل  $x$  است در حالی که کاملاً مشخص است که او مثل  $y$  است.

تقریباً از دیدن مقدار «دیدمت»‌هایی که به نوبت سر برمی‌آورد خوشحال بودم، چون نشانه این بود که توجه‌ها به من معطوف شده و در نتیجه درخشان‌ترین روزم نیز از دیدشان پنهان نمی‌ماند. این روز نسبت به اولی، که مربوط به شرایطی خاص می‌شد و تازه باید قبول کرد بیشتر هم حاشیه‌ای بود، انعکاس وسیع‌تری پیدا می‌کرد - یا شاید هم بدون آنکه من بدانم پیدا کرده بود - خیلی وسیع‌تر از آنچه من با فروتنی انتظارش را داشتم.

حالا می‌بایست به آن اجرام آسمانی هم توجه کنم که - به دلیل بی‌توجهی یا شاید هم به خاطر اینکه در محل نامناسبی قرار گرفته بودند - مرا ندیده و فقط متوجه مقوای «دیدمت» در همسایگی خود شده بودند و به نوبه خود مقواهایی را که می‌گفتند: «ظاهراً تو را دیده‌اند» یا «آنجا خوب تو را دیده‌اند!» (عبارت‌هایی که احساس می‌کردم در آنها گاهی کنجکاوی و گاهی شوخی نیش‌داری وجود دارد) به نمایش گذاشته بودند؛ آنجا هم نگاه‌هایی به من دوخته شده بود که دقیقاً به همین خاطر که موقعیتی

را از دست داده بودند نمی‌گذاشتند یکی دیگر از دستشان در رود، و از آنجایی که از  $x$  فقط خبرهای دست دوم یا همراه با حدس و گمان داشتند، خیلی آماده‌تر بودند تا  $y$  را به عنوان تنها واقعیت حقیقی در مورد من قبول کنند.

به این ترتیب بازتاب زمان  $y$  از لابلای زمان و فضا منتشر می‌شد و به دورترین و سریعترین کهکشان‌ها می‌رسید، و این کهکشان‌ها که با سرعت سیصد هزار کیلومتر در ثانیه پیش می‌رفتند از تصویرهای قبلی خبر نداشتند و تصویری را از من با خود می‌بردند که حالا دیگر تصویر نهایی من شده و ورای زمان و فضا به حقیقتی تبدیل شده بود که در کره خود، با شعاع نامحدودش، تمام دیگر کرات حقایق مغرضانه و متناقض را جا داده بود.

صد میلیون قرن که تا ابد طول نمی‌کشد، اما به نظر من می‌رسید هیچ وقت تمامی ندارد. بالاخره شب موعود فرار رسید؛ از خیلی قبل تلسکوپ را در جهت کهکشان اولی قرار داده بودم. در حالی که پلکم را خم کرده بودم، چشم راست را به چشمی دوربین نزدیک کردم، آرام پلک را بالا بردم، و دیدم که صورت فلکی دقیقاً در کادر قرار گرفته و یک مقوایی وسط آن نصب شده که خوب خوانده نمی‌شد، کمی تنظیم کردم... روی آن نوشته شده بود: «دالای لالای لالای». فقط همین «دالای لالای لالای». در لحظه‌ای که من جوهر شخصیتم را با وضوح کامل و بدون هیچ‌گونه ابهام نشان داده بودم، در لحظه‌ای که کلید تفسیر تمام وقایع و حرکات زندگی گذشته و آینده‌ام را در اختیارشان گذاشته بودم تا درسی جامع و عادلانه از آن بگیرند، این شخص که نه تنها امکان، بلکه اجبار اخلاقی داشت تا آنچه من می‌کنم ببیند و به آن توجه کند، چه دیده بود؟ یک

صفر زیبا. متوجه هیچ چیز نشده بود، هیچ چیز خاصی توجه‌اش را جلب نکرده بود. کشف این موضوع که بخش به این بزرگی از شهرت من به شخصی به این بی توجهی وابسته است، مرا از پا درآورد. بنابراین، آن نشانه وجودی من که می‌شد گفت — به دلیل شرایط مناسب زیادی که آن زمان فراهم بود — دیگر قابل تکرار نبود، از نظر پنهان مانده، برای بخش بزرگی از عالم کاملاً از دست رفته بود، آن هم فقط به این خاطر که این آقا پنج دقیقه سربه هوا، یا شاید هم در حالت خلسه‌کسانی که یک لیوان بیشتر مشروب می‌خورند، استراحت، تفریح یا بهتر است بگوییم بی‌مسئولیتی کرده بود؛ و چیزی بهتر از نوشتن علائمی که هیچ مفهومی نداشتند پیدا نکرده بود، شاید هم آهنگ احمقانه‌ای را که غیرمسئولانه، با سوت می‌زده نوشته است: «دالای لالای لالای».

تنها یک فکر قدری مرا آرام می‌کرد: اینکه روی کهکشان‌های دیگر ناظران جدی‌تر کم نبودند. هیچ وقت مثل آن لحظه به خاطر تعداد زیاد تماشاچیان آن واقعه تأسف بار که می‌توانستند دوباره به شرایط تازگی بخشد، خوشحال نشده بودم. دوباره هر شب پشت تلسکوپ قرار گرفتم. چند شب بعد یک کهکشان با شکوه تمام در فاصله مناسب پدیدار شد. مقوا هم داشت. و روی آن این جمله را نوشته بودند: «هنوز بافتنی پشمی‌ات را داری؟»

با چشم‌گریان، خودم را کشتم تا توضیحی پیدا کنم. شاید با گذشت زمان، آنجا چنان تلسکوپ‌ها را مجهز کرده بودند که با تماشای بی‌معنی‌ترین جزئیات، مثلاً اینکه بافتنی روی دوشم از جنس پشم است یا پنبه، سر خودشان را گرم می‌کردند و بقیه چیزها برایشان جالب نبود و

به آن حتی توجه هم نمی‌کردند. و از رفتار پرافتخار من، رفتار -راحت بگویم- بزرگوارانه و سخاوتمندانه من متوجه تنها چیزی که شده بودند بافتنی پشمی‌ام بود، طبیعتاً بهترین بافتنی‌ام، و شاید در شرایطی دیگر بدم هم نمی‌آمد که مورد توجه قرار گیرد اما نه این بار، نه این بار.

در هر حال، اظهار نظر سایرین هنوز مانده بود: برحسب آمار طبیعتاً هنوز چند نفری جواب نداده بودند: من از آن کسانی نیستم که با اندک چیزی خودم را ببازم. در واقع، از کهکشان کمی دورتر، بالاخره دلیلی به دست آوردم که یک نفر رفتار مرا به خوبی دیده و به درستی آنرا ارزیابی کرده بود، یعنی بدون غرض، روی مقوّا نوشته شده بود: «شخص ز رنگی است». داشتم با رضایت کامل و وافی به قضیه نگاه می‌کردم -رضایتی که اگر دقت می‌کردی، فقط انتظار و حتی اطمینانم را از اینکه به ارزش واقعی من پی برده شده است، تأیید می‌کرد- که یک بار دیگر عبارت توجهم را جلب کرد. چرا اگر مرا قبلاً دیده بودند، حتی در شرایط ناجور، «شخص» خطاب می‌کردند، من که می‌بایست برایشان شناخته شده باشم؟ با احتیاط تلسکوپ را تنظیم کردم و پایین همان مقوّا با حروف کوچکتر سطری دیگر دیدم: «از خودم می‌پرسم چه کسی می‌تواند باشد؟» بدبختی‌ای بزرگتر از این هم می‌شد تصور کرد؟ کسانی که تمام شواهد در اختیارشان بود تا بفهمند من واقعاً کی هستم، مرا به جانیاورده بودند. این واقعه قابل ستایش را با آن واقعه قابل سرزنش که دویست میلیون سال پیش اتفاق افتاده بود مربوط نکرده بودند، و در نتیجه واقعه قابل سرزنش همچنان به من نسبت داده می‌شد، و آن یکی داستانی بی‌هویت و گمنام باقی می‌ماند که به هیچ‌کس مربوط نمی‌شد.

اولین حرکت من این بود که مقوایی با نوشته «اما این من هستم!» برافرازم.

منصرف شدم: این کار به چه دردی می‌خورد؟ بعد از صد میلیون سال آن را می‌دیدند و با سیصد و خورده‌ای میلیون که از زمان  $x$  گذشته بود، مجموعاً حدود نیم میلیارد سال می‌شد؛ برای آنکه منظورم را بفهمانم باید آن داستان قدیمی را دوباره برملا می‌کردم و درباره‌اش حرف می‌زدم، یعنی همان کاری که بیشتر از هر چیز در دنیا می‌خواستم از آن پرهیز کنم.

دیگر اعتماد به نفسم را از دست داده بودم. می‌ترسیدم که از کهکشان‌های دیگر هم رضایت بیشتری عایدم نشود. کسانی که مرا دیده بودند، به شیوه‌ای نیمه‌کاره، تکه‌تکه و بی‌دقت دیده بودند، یا بدون درک اصل قضیه، بدون تجزیه و تحلیل عناصر شخصیت من که به طور اتفاقی بیرون زده بود، تا حدودی از قضیه سر درآورده بودند.

تنها یک مقوا آنچه را که واقعاً انتظار داشتم نشان می‌داد: «اما می‌دانی که واقعاً زرننگ هستی!» فوراً دفترم را ورق زدم تا بینم در زمان  $x$  چه عکس‌العمل‌هایی از آن کهکشان نشان داده شده بود. تصادفاً، درست همانجا مقوای «از اینجا که چیزی معلوم نیست» ظاهر شده بود. مطمئناً در آن بخش از دنیا مساعدترین نظر را نسبت به خودم داشتم؛ طبیعتاً می‌بایست به خودم تبریک می‌گفتم اما هیچ احساس رضایت نمی‌کردم. تا وقتی این ستایش‌کنندگان جزو کسانی نبودند که احتمالاً اول نسبت به من نظر غلط پیدا کرده بودند، هیچ چیز از طرف آنها واقعاً برایم اهمیت نداشت. آنها نمی‌توانستند دلیلی به من ارائه دهند که لحظه  $y$ ، لحظه  $x$  را واقعاً نفی و پاک کرده است، و ناراحتی من همچنان باقی بود و با گذشت زمان و ناتوانی از فهمیدن اینکه نتایج آن از بین رفته یا هیچ‌وقت از بین نخواهد رفت، تشدید می‌شد.



طبیعتاً برای ناظران پراکنده در دنیا، لحظه  $x$  و لحظه  $y$  لحظاتی بودند در میان لحظات بیشماری که می‌توانستند شاهدش باشند، و در واقع هر شب از صور فلکی دور و نزدیک مقوَاهایی سر برمی‌آورد که به وقایع دیگری مربوط می‌شد، مقوَاهایی که می‌گفتند «همین‌طور برو که خوب می‌روی»، «هنوز آنجا هستی»، «نگاه کن چه کار می‌کنی»، «من که گفته بودم». می‌توانستم حساب کنم برای رفت و برگشت هر کدام از آنها چند سال نوری لازم است، و واقعه مربوط به آن را پیدا کنم: تمام رفتار و حرکات من، تمام دفعاتی که انگشت توی دماغم کرده بودم، تمام دفعاتی که توانسته بودم از قطار در حال حرکت پایین بپریم، همچنان در حال سفر از کهکشان‌های دیگر باشند و مورد توجه، نقد و داوری قرار می‌گرفتند. تفاسیر و داوری‌ها همیشه کاملاً مطابق و مناسب شرایط نبودند؛ نوشته «اه، اه» مربوط به آن دفعه‌ای می‌شد که من یک سوم حقوقم را به خیره دادم؛ نوشته «این بار ازت خوش‌آمد» به روزی برمی‌گشت که دستنویس رساله‌ای را که به قیمت سال‌ها مطالعه تمام شده بود در قطار جا گذاشتم؛ جلسه معروف شروع درس در دانشگاه گوتینگن با نوشته «مواظب جریان هوا باش» تفسیر شده بود.

از جهتی این وضعیت اطمینان‌بخش بود: هیچ‌کدام از کارهایی که می‌کردم، چه خوب و چه بد، کاملاً از بین نمی‌رفتند. همیشه باز تاب یا حتی چندین باز تاب از آنها خارج می‌شد و به وسیله کره‌ای که منبسط می‌شد و کره‌های دیگری که به وجود می‌آورد سرتاسر کهکشان پراکنده می‌شدند، اما خبرهایی بودند جسته و گریخته، ناهماهنگ و بی‌اهمیت که ارتباطی بین کارهای من ایجاد نمی‌کردند، و یک کار جدید نمی‌توانست یکی دیگر را توضیح دهد یا اصلاح کند، به طوری که فقط هر کدام با علامت جمع یا

منها، مثل یک عبارتِ پُر جمله که نمی‌شد به یک عبارت ساده‌تر تقلیل داد به دیگری اضافه می‌شد.

با رسیدن به این مرحله چه کاری از من ساخته بود؟ پرداختن به گذشته کار بیهوده‌ای بود، تا اینجا وقایع به خودی خود اتفاق افتاده بودند: می‌بایست کاری بکنم که در آینده بهتر اتفاق بیفتد. مهم این بود که از تمام کارهای من آنچه اساسی بود منتشر شود، آنچه که باید روی آن تأکید می‌شد، آنچه که می‌بایست مورد توجه قرار گیرد یا نگیرد. مقوای بزرگی درست کردم که روی آن یک علامت جهت‌نما وجود داشت، از همان‌هایی که دستی یا انگشت سبّابه رو به جلو اشاره می‌کند. وقتی کاری می‌کردم که می‌خواستم توجه را به آن جلب کنم، فقط کافی بود مقوّا را بلند کنم و سعی کنم طوری قرار بگیرم که انگشت سبّابه مهمترین جزئیات صحنه را نشان دهد. برعکس برای لحظاتی که ترجیح می‌دادم کارهایم پوشیده بمانند، یک مقوای دیگر درست کردم که روی آن یک شست جهت مخالف من و کاری را که می‌کردم نشان می‌داد، تا توجه را منحرف کند.

کافی بود این مقوّاها را همه‌جا با خود ببرم و برحسب شرایط یکی از آنها را بلند کنم. طبیعتاً نتیجه این کار بعدها معلوم می‌شد: ناظرانی که در فاصله صد‌ها هزار هزار سال نوری قرار داشتند با صد‌ها هزار هزار سال تأخیر کاری را که در این لحظه انجام می‌دادم می‌دیدند؛ و خود من عکس‌العمل آنها را با صد‌ها هزار هزار سال تأخیر دیگر می‌دیدم. اما این تأخیر اجتناب‌ناپذیر بود؛ در عوض یک بدی دیگر هم داشت که من پیش‌بینی نکرده بودم: این را که وقتی می‌فهمیدم مقوّا را اشتباه بلند کرده‌ام، می‌بایست چه کار کنم؟

مثلاً، در یک لحظه مطمئن بودم که کاری که می‌خواهم بکنم برابرم احترام و اعتبار می‌آورد؛ با عجله مقوایی را برمی‌داشتم که سبابه را به طرف من نشانه گرفته بود؛ و درست در همان لحظه کاری می‌کردم که خوب نبود، یک اشتباه نابخشودنی، بروز آشکار حقارت انسانی که باید از خجالت آب شوی و به زمین فرو روی. اما تاس‌ها ریخته شده بودند: تصویر، با مقوای راهنمایش در فضا به پیش می‌راند و دیگر هیچ‌کس جلودارش نبود، سال‌های نوری را می‌بلعید، از کهکشان‌ها به کهکشان دیگر منتشر می‌شد، برای میلیون‌ها قرن آینده اسباب خنده و نقد و تنقیری مهیّا می‌کرد که از اعماق هزاره‌ها به من می‌رسیدند و مرا وادار به دلیل‌تراشی‌های باز هم خنده‌دارتر و تلاش‌های ناشیانه برای جبران آن می‌کردند...

یکی دیگر از روزها، برعکس، می‌بایست با یک وضعیت ناخوشایند روبرو شوم، یکی از آن لحظات زندگی که هرچند می‌دانی اوضاع به هر حال بر وفق مراد نیست، مجبور به گذراندن آن هستی. با مقوایی که رویش علامت شست بود سپری برای خودم ساختم و به راه افتادم. در آن شرایط سخت و دشوار، با شیوه‌ای غافلگیرکننده چنان سرعت، تعادل، راحتی، اراده و قدرت تصمیم‌گیری از خود نشان دادم که هیچ‌کس — بیشتر از همه خودم — از من انتظار نداشت؛ فی‌البداهه ذخیره‌ای از استعدادها را که نیاز به پختگی طولانی یک شخصیت داشت از خود بیرون ریختم؛ و در این مدت مقوای نگاه تماشاچیان را به سمت دیگر معطوف کرده بود، به سمت گلدانی از شقایق‌ها که در گوشه‌ای قرار گرفته بود.

مواردی مثل این را که در ابتدا استثنایی و نتیجه بی‌تجربگی تلقی می‌کردم، بعداً به کرات برایم اتفاق افتادند. خیلی دیر متوجه می‌شدم که

می‌بایست آن یکی مقوّا را نشان دهم: راهی نبود که از تصویر سبقت بگیرم و به تماشاچیان خبر دهم که نباید به آن مقوّا توجه کنند.

فکر کردم مقوای سومی درست کنم که رویش نوشته شده باشد «به حساب نمی‌آید» تا وقتی می‌خواهم مقوای قبلی را انکار کنم آن را بردارم، اما در تمام کهکشان‌ها تصویر این یکی بعد از تصویری که می‌بایست اصلاح کند می‌رسید و خطا صورت گرفته بود و من تنها می‌توانستم توضیح مسخره‌ای به آن اضافه کنم که آن وقت برای آن، مقوای دیگری با نوشته «آن به حساب نمی‌آید، حساب نیست» هم کاری صورت نمی‌داد.

همچنان در انتظار لحظه دوری بودم که تفسیرهای ناراحت‌کننده و مشکل‌آفرین وقایع جدید، از کهکشان‌ها برسد؛ تفسیرهایی که می‌توانستم با پیام‌هایی که از حالا رویشان کار می‌کردم و برحسب موقعیت دسته‌بندی کرده بودم انکار کنم. در این میان، کهکشان‌هایی که از همه بیشتر با آنها درگیری داشتم، با سرعت میلیاردها سال نوری پیش می‌رفتند، و با چنین سرعتی، پیام‌های من برای رسیدن به آنها می‌بایست با چسبیدن به شتاب حرکتشان به فضا زبان‌درازی کنند: کهکشان‌ها یکی بعد از دیگری در افق نهایی ده میلیارد سال نوری، که آن‌سوی آن دیگر هیچ شیء مرئی، قابل دیدن نبود، محو می‌شدند و با خود قضاوتی را همراه می‌بردند که دیگر فرجام‌پذیر نبود.

با فکر کردن به قضاوت آنها که دیگر نمی‌توانستم تغییرشان دهم، ناگهان نوع احساس راحتی به من دست داد، گویی فقط از لحظه‌ای به آرامش می‌رسیدم که دیگر نشود بر این دفتر سوء تفاهم‌ها چیزی را

حک و اصلاح کرد، و به نظرم می‌رسید که کشان‌هایی که رفته رفته  
به آخرین شعاع نورانی بیرون از کره تاریک تقلیل می‌یابند، تنها حقیقت  
ممکن را در مورد من با خود می‌پرند، و دلم می‌خواست هر چه زودتر همه  
آنها همین راه را در پیش گیرند.



## بازی بی پایان

کهکشان‌ها از یکدیگر دور می‌شوند، ماده جدید از نو ساخته می‌شود و کهکشان‌های جدیدی را تشکیل می‌دهد که خلوت بودن فضا را جبران می‌کنند. برای اینکه تراکم متوسط عالم حفظ شود، کافی است نا برای چهل سانتیمتر معکب فضای در حال تشکیل، هر دویست و پنجاه میلیون سال یک اتم هیدروژن به وجود آید. (این نظریه که به «حالت پایدار» مشهور است، در مقابل نظریه دیگری که براساس آن منشأ عالم، انفجاری عظیم در زمانی مشخص می‌باشد، قرار داده شده است.)

Qfwfq تعریف می‌کرد: هنوز بچه بودم که متوجه آن شدم. همه اتم‌های هیدروژن را می‌شناختم، و وقتی یک اتم تازه به دنیا می‌آمد فوراً متوجه می‌شدم. زمان بچگی من، در تمام جهان چیزی برای بازی نبود مگر اتم‌های هیدروژن، و من و یک بچه هم‌سن و سالم به اسم Pfwfp همیشه با آنها بازی می‌کردیم.

بازی ما چطوری بود؟ خیلی ساده. از آنجایی که فضا منحنی شکل بود، اتم‌ها را مثل تپله روی قوس آن قِل می‌دادیم، و کسی که اتمش را دورتر

می‌فرستاد برنده بود. برای پرتاب اتم‌ها، باید خوب، مسیر و تأثیرات مختلف را محاسبه می‌کردیم و مقدار میدان‌های مغناطیسی و جاذبه را خوب می‌شناختیم، وگرنه تیله کوچک از زمین بازی خارج و از دور بازی حذف می‌شد.

قانون کلی بازی این بود: با یک اتم می‌توانستیم یا یکی از مال خودمان را به جلو هل دهیم یا برعکس یکی از اتم‌های دشمن را از بازی خارج کنیم. طبعاً مراقب بودیم که ضربه قوی نزنیم، چون از برخورد دو اتم قوی ممکن بود یک دئوتریوم یا حتی یک هلیوم به وجود آید و بازی از دست می‌رفت؛ تازه اگر یکی از آنها به رقیب تعلق داشت می‌بایست تاوان آن‌را هم پردازیم.

می‌دانید که منحنی فضا چطوری است: اگر یک تیله کوچک شروع به چرخش کند، همان‌طور می‌چرخد و می‌چرخد، و یک‌هرو روی شیب می‌افتد و دور می‌شود و دیگر نمی‌شود آن‌را گرفت. به همین خاطر در طول بازی مرتب از تعداد اتم‌ها کم می‌شد، و اولین نفری که اتم‌هایش تمام می‌شد بازی را باخته بود.

اما، درست در لحظه تعیین‌کننده، اتم‌های دیگری به دنیا می‌آمدند. همه می‌دانند که بین اتم‌های تازه و اتم‌های کارکرده تفاوت کوچکی وجود دارد: تازه‌ها بزاق، روشن و مثل شبنم حسایی خنک و مرطوب بودند. قوانین جدیدی وضع کردیم: یکی از اتم‌های تازه مساوی سه اتم کهنه بود؛ و به محض اینکه تازه‌ها شکل می‌گرفتند می‌بایستی به طور مساوی بین دو نفرمان تقسیم شوند.

به این ترتیب، بازی ما هیچ‌وقت تمام نمی‌شد، و حوصله ما هم



هیچ وقت سر نمی رفت چون هر بار که اتم های تازه به دست می آوردیم، به نظرم آن می رسید که بازی هم تازه است و اولین بار است که شروع کرده ایم.

بعد با گذشت زمان، بازی بی مزه شد. دیگر اتم تازه ای نمی دیدیم: اتم هایی که از دست می دادیم جانشینی نداشتند، بنابراین ضربه هایمان خفیف تر و مرددتر شده بودند، چون می ترسیدیم چندتایی را که برایمان باقی مانده در فضای تیره و صیقلی از دست بدهیم.

Pfwfp هم تغییر کرده بود: سر به هوا شده بود، مرتب در اطراف پرسه می زد، موقعی که نوبتش می رسید آنجا نبود تا پرتاب کند، صدایش می کردم و جواب نمی داد و بعد از نیم ساعت پیدایش می شد.

— نوبت تو است، چه کار می کنی، نمی خواهی بازی کنی؟

— چرا بازی می کنم، عصبانی نشو، الآن پرتاب می کنم.

— آره، اگر تنها بروی، بازی را متوقف می کنیم!

— آهان! بد اخلاقی می کنی، چون داری می بازی.

راست می گفت، دیگر اتمی برای من باقی نمانده بود، در حالی که Pfwfp معلوم نبود چطور می تواند همیشه یکی ذخیره داشت. اگر اتم های تازه ای به دنیا نمی آمدند تا با هم تقسیم کنیم، دیگر هیچ شانس برای جلو افتادن نداشتیم.

دفعه بعد، به محض اینکه Pfwfp دور شد، روی پنجه پا دنبالش راه افتادم. تا موقعی که در دیدرس محل بازی قرار داشت، به نظر می رسید همین طوری برای خودش گردش می کند و سوت می زند، اما به محض اینکه دور تر شد، مثل کسی که نقشه حساب شده ای را دنبال می کند، شروع

به دویدن در فضا کرد. و این را که نقشه‌اش — یا همان‌طور که خواهید دید ریاکاری‌اش — چه بود، خیلی زود کشف کردم: Pfwfp تمام جاهایی را که اتم‌های تازه به وجود می‌آمدند می‌شناخت، و گاه به گاه چرخشی آن طرف‌ها می‌زد و تازه از تنور درآمده‌هایش را برمی‌داشت و قایم می‌کرد. این‌طوری هیچ‌وقت برای بازی اتم کم نمی‌آورد!

اما قبل از اینکه آنها را وارد بازی کند، پسرۀ متقلب، با ساییدن غشاء اتم‌ها، مات و کدرشان می‌کرد و به آنها بزک قدیمی می‌داد تا من فکر کنم یکی از اتم‌های قبلی است که به طور اتفاقی در جیبش پیدا شده است.

تازه این تمام ماجرا نبود؛ خیلی سریع تعداد اتم‌هایی را که بازی کرده بودیم شمردم و متوجه شدم که این تازه قسمت کوچکی از چیزهایی بوده که او قایم کرده است. او مشغول تهیه ذخیره‌ای از هیدروژن بود! می‌خواست با آنها چه کار کند؟ چه فکری در کله‌اش بود؟ شکی به دلم افتاد: Pfwfp می‌خواست برای خودش جهانی بسازد که از تازگی برق می‌زد.

از آن لحظه دیگر آرام و قرار نداشتم: می‌بایست کارش را تلافی می‌کردم. می‌توانستم از او تقلید کنم؛ حالا که جای تولد اتم‌ها را می‌شناختم، می‌توانستم چند دقیقه زودتر از او بروم و قبل از اینکه دستش به آنها برسد، اتم‌های تازه متولدشده را به چنگ بیاورم! اما این، خیلی ساده بود. دلم می‌خواست دامی درخور خیانتش جلوی او پهن کنم. ابتدا شروع کردم به ساختن اتم‌های تقلبی؛ در حالی که او مشغول اکتشافات متقلبانه‌اش بود، مخفیانه هر چه پیدا می‌کردم، خمیر می‌کردم، اندازه می‌گرفتم و به هم می‌چسباندم. در واقع چیزهای خیلی کمی بودند: تشعشعات فتو-الکترونی، تراشه میدان مغناطیسی، چند الکترون سرگردان بی‌نوا؛ اما از بس این

چیزها را گرد کردم و آب دهان به آنها زدم بالاخره به هم چسبیدند. در مجموع، چیزهایی که می ساختم نوعی اجسام ذره‌ای بودند که اگر با دقت به آنها نگاه می کردی معلوم بود هیدروژن یا هر عنصر شناخته شده دیگری نیستند؛ اما به چشم کسی مثل Pfwfp که تند رد می شد و با یک حرکت سریع آنها را برمی داشت و توی جیبش می گذاشت، مثل اتم‌های هیدروژن خالص و تازه به نظر می رسیدند.

قبل از اینکه به چیزی شک کند، در تقلّب از او پیشی گرفتم. محلّ‌های مورد نظر را به خاطر سپرده بودم.

فضا همیشه منحنی است، اما نقاطی هست که قوس آنها بیشتر از جاهای دیگر است: یک جور جیب یا حفره یا لانه که خلأ به دور خودش پیچیده است. توی همین لانه‌ها است که هر دویست و پنجاه میلیون سال، یک اتم درخشان هیدروژن، مثل مرواریدی در صدف، با صدایی خفیف زاده می شود. به همان جاها می رفتم، اتم‌ها را برمی داشتم و به جای آنها اتم‌های تقلبی می گذاشتم. Pfwfp متوجه هیچ چیز نمی شد: حریص و دله، جیب‌هایش را با آن آشغال‌ها پر می کرد، در حالی که من، تمام گنجینه‌ای را که عالم در طول زمان در بطن خود می پروراند جمع می کردم.

سرنوشت بازی‌هایمان تغییر کرد؛ من همیشه اتم‌های نو برای پرتاب داشتم، در حالی که اتم‌های Pfwfp زیاد دوام نمی آوردند. سه بار سعی کرد پرتاب کند، و هر سه بار اتم‌هایش انگار که در فضا سقوط کرده باشند، متلاشی شدند. حالا، Pfwfp دنبال بهانه می گشت تا بازی را خراب کند.

در حالی که می خواستم حرصش را درآورم، می گفتم:

— خوب. اگر پرتاب نکنی بازی به نفع من است.

و او می‌گفت:

— این به حساب نمی‌آید؛ وقتی یک اتم خراب می‌شود، آن دور اصلاً به حساب نمی‌آید و بازی از نو شروع می‌شود. قانونی بود که او برحسب شرایط وضع کرده بود.

به او مجال نمی‌دادم، روی شانه‌هایش می‌پریدم و می‌خواندم:

پرتاب و پرتاب و پرتاب

اگر پرتاب نکنی

حذف می‌شوی

هر قدر که تو پرتاب نکنی

من پرتاب می‌کنم.

— بس است. یک بازی دیگر بکنیم.

— قبول! چطور است کهکشان‌ها را به پرواز درآوریم؟

— کهکشان‌ها؟ (بلافاصله Pfwfp از شادی درخشید.) قبول! اما تو...

تو که کهکشان نداری!

— چرا دارم.

— من هم همین‌طور!

— خیلی خوب! هرکس بالاتر فرستاد برنده است!

تمام اتم‌های تازه‌ای که پنهان کرده بودم به فضا فرستادم. اول به نظر رسید پراکنده شده‌اند، بعد به صورت ابری سبک متمرکز شدند، و ابر بزرگتر و بزرگتر شد، و در قلبش توده‌های مشتعلی که دور خودشان می‌چرخیدند شکل گرفت، که بالاخره به صورت مارپیچ ردیف شدند، مارپیچی از صور فلکی که هرگز ندیده بودم و مثل فواره پراکنده می‌شدند

و می رفتند و می رفتند و من در حالی که می دویدم دم مارپیچ را در دست گرفته بودم. اما دیگر من نبودم که کهکشان را به پرواز درآورده بودم بلکه کهکشان مرا به پرواز درآورده بود، به دم آن چسبیده بودم، یا بهتر بگویم، دیگر بالا و پایینی وجود نداشت، فقط فضا بود که منبسط می شد، و کهکشان در وسط آن، که آنهم داشت منبسط می شد و من که به آن چسبیده بودم و برای Pfwfp که دیگر هزاران سال نوری از من فاصله داشت شکلک درمی آوردم.

با اولین حرکت من، Pfwfp به سرعت، غنایم را از جیب بیرون آورد و به فضا ریخت و حالتی به خود گرفت که وقتی انتظار داری از هم باز شدن یک کهکشان بی پایان را در آسمان ببینی، برای آن تعادل لازم است. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. تابش چند پرتو، یک شکل درهم برهم و فوراً همه چیز خاموش شد.

با بدجنسی فریاد زدم:

— فقط همین؟

در حالی که از خشم دیوانه شده بود، پشت سرم بد و بیراه می گفت.

— تلاقی می کنم، Qfwfq احمق، به تو قول می دهم!

اما در این بین من و کهکشانم بین هزاران کهکشان دیگر پرواز می کردیم و مال من از همه نوتر بود، چنان از آن همه هیدروژن، یاقوت، زمرد جوان و کرین های بچه سال داغ بود که تمام کائنات به آن حسادت می کردند. کهکشان های قدیمی، از زور حسادت، از ما می گریختند، و ما، فخر فروش و پرافاده از آنها دوری می کردیم چون به نظرمان ابتدایی و خشن می رسیدند. در این فرار متقابل، بالاخره از فضاهاى خلوت تر و

خالی تر گذشتیم؛ و ناگهان دیدم که اینجا و آنجا وسط جاهای خالی چیزی مثل جرقه‌های سست نور وجود دارد. همگی آنها کهکشان‌های تازه‌ای بودند که از مواد تازه متولد شده شکل می‌گرفتند و همه آنها از کهکشان من جوان‌تر بودند. خیلی زود فضا دوباره انبوه و مثل تاختستان قبل از چیدن انگورها پر شد، و همچنان در حین پرواز از هم فرار می‌کردیم، کهکشان من از جوان‌ترها فرار می‌کرد، همان‌طور که قدیمی‌ترها از ما فرار می‌کردند. و همان‌طور که پرواز می‌کردیم از فضاهای خالی که آنها هم به نوبه خود پر می‌شدند می‌گذشتیم و همین‌طور تا آخر.

در طی همین پر شدن بود که شنیدم کسی می‌گوید: «حالا تلاقی می‌کنم، *Qfwfq* خائن!» و یک کهکشان کاملاً نو را دیدم که تعقیبمان می‌کرد، و نوک مارپیچ آن همبازی قدیمی‌ام *Pfwfp* ایستاده بود و مرا تهدید می‌کرد و فحش می‌داد.

تعقیب و گریز شروع شد. هر کجا فضا سربالایی بود، کهکشان *Pfwfp* که جوان و فرزند بود جلو می‌افتاد؛ اما جایی که فضا سرپایین بود مال من چون وزنش بیشتر بود پیشی می‌گرفت.

راز مسابقه سرعت را همه می‌دانند: همه چیز به این برمی‌گردد که چطور از پیچ‌ها بگذری. کهکشان *Pfwfp* از دایره کوچک پیچ می‌گذشت و مال من، برعکس از دایره بزرگ. اما از بس می‌خواست از دایره‌های بزرگتر بگذرد به بیرون فضا پرت شدیم، و *Pfwfp* هم به دنبلمان. با انجام همان کاری که در چنین مواقعی باید انجام داد به مسابقه ادامه دادیم، یعنی به مرور که جلو می‌رفتیم در مقابلمان فضا می‌ساختیم.

به این ترتیب در برابرم نیستی بود و در پشتم قیافه بدجنس *Pfwfp* که

تعقیب می‌کرد: از هر دو طرف، مناظر ناخوشایند بودند. بالاخره تصمیم گرفتم به روبرویم نگاه کنم؛ و می‌دانید چه دیدم؟ Pfwfp را که پشت سرم رها کرده بودم، روی کهکشانش درست جلوی من پیش می‌رفت.

— آهان، حالا نوبت من است که تو را تعقیب کنم!

— چی؟ از جلو باشد یا از عقب نمی‌دانم، در هر حال من هستم که تو را تعقیب می‌کنم!

برگشتم. Pfwfp همچنان در تعقیب بود. دوباره برگشتم و به مقابلم نگاه کردم: آنجا بود، داشت فرار می‌کرد و پشتش را به من کرده بود. اما خوب که نگاه کردم، جلوی کهکشانی که مقابلم بود و او روی آن قرار داشت یک کهکشان دیگر بود که مال من بود، به طوری که خودم هم رویش قرار داشتم، از پشت سر که هیچ فرقی با من نداشت. و به طرف Pfwfp که پشت سرم بود برگشتم، و خوب که نگاه کردم، دیدم کهکشان دیگری، کهکشان من، که دقیقاً خودم روی آن به عقب برگشته بودم و به پشت سرم نگاه می‌کردم، در تعقیبش است.

و بدین ترتیب پشت سر هر *Qfwfq* یک Pfwfp قرار داشت، و پشت سر هر Pfwfp یک *Qfwfq* بود، و هر Pfwfp را یک *Qfwfq* تعقیب می‌کرد و خودش تعقیب می‌شد و تا آخر. فاصله بین ما گاهی کم می‌شد گاهی بیشتر، اما دیگر معلوم بود که هیچ‌کدام به هم نمی‌رسیم. میل بازی و تعقیب و گریز را کاملاً از دست داده بودیم؛ اما دیگر کاری غیر از این هم نداشتیم که بکنیم.





## علامتی در فضا

خورشید در قسمت بیرونی کهکشان راه شیری واقع شده است و تقریباً دویست میلیون سال لازم است تا یک دور چرخش کهکشان کامل شود.

Qfwfq گفت: درست است، دقیقاً همین قدر طول می کشد و نه یک دقیقه کمتر. من یک بار عمداً موقع عبور، علامتی در نقطه ای از فضا گذاشتم تا بتوانم آنرا دویست میلیون سال بعد که باز از آنجا می گذریم پیدا کنم. چه علامتی؟ مشکل می شود توضیح داد چون وقتی به شما می گویم علامت، بلافاصله به فکر چیزی می افتید که از چیز دیگری متمایز است، و در آن شرایط، چیزی وجود نداشت که از چیزهای دیگر متمایز باشد؛ فوراً به علامتی فکر می کنید که به وسیله ابزار یا حتی با دست به وجود آمده است و وقتی ابزار یا دست ها می روند باز هم علامت می ماند، اما آن وقت ها که نه ابزاری بود و نه حتی دستی، دندانی یا دماغی، این چیزها بعدها به وجود آمدند. لابد می گوئید برای شکل دادن یک علامت مشکلی نیست چون هر شکلی که می خواهد داشته باشد، فقط کافی است کار علامت را بکند، یعنی

با علامت‌های دیگر متفاوت باشد یا به آنها شبیه باشد: این بار هم یک کم زود حرف زدید، چون آن زمان من الگویی نداشتم که بگویم آن را شبیه یا متفاوت به وجود می‌آوردم، چون چیزی نبود که از روی آن الگو برداریم، اصلاً نمی‌دانستیم خط راست یا منحنی، نقطه، برجستگی و فرورفتگی چیست. بله، می‌خواستیم علامتی بگذارم، یا بهتر بگویم می‌خواستیم هر کاری که به ذهنم می‌رسد به عنوان علامت در نظر بگیریم؛ به همین دلیل، هر جای خاصی از فضا که با خیال علامت‌گذاری کاری کرده بودم، همانجا برایم حکم یک علامت را داشت.

در مجموع باید بگویم برای اولین باری که در فضا، یا حداقل در مسیر راه شیری علامتی گذاشته می‌شد، چندان هم بد نبود. قابل دیدن بود؟ واقعاً که: کی آن وقت‌ها چشم داشت که ببیند؟ هیچ چیز توسط هیچ چیز دیده نمی‌شد، اصلاً حرفش هم نبود. اما اینکه بدون کوچکترین اشتباه قابل تشخیص بود، می‌توان گفت بله: چون تمام نقاط دیگر فضا مساوی و مشابه بودند، در حالی که برعکس این یکی علامت داشت.

بدین ترتیب در حالی که سیارات مسیر خودشان را می‌رفتند و منظومه شمسی هم راه خودش را، من زود پشت سرم علامتی می‌گذاشتم که بیکران فضا بین ما فاصله می‌انداخت. و از همان موقع در فکر این بودم که کی دوباره آن را می‌بینم، و چطور می‌توانم آن را بشناسم، و اینکه چه لذتی برایم خواهد داشت که در این بیکران بی‌نام و نشان، بعد از اینکه صدهزار سال نوری، صدها قرن، هزاران هزاره چیز آشنایی ندیده‌ام، آن را همانجا سر جایش، همان‌طور که ره‌ایش کرده‌ام، سالم و دست‌نخورده اما با شکلی آشنا یا، بهتر بگوییم، قابل شناسایی که به آن داده‌ام باز پیدا می‌کنم.

راه شیری با شرابه‌های صور فلکی‌اش، سیارات و ابرها، خورشید در حاشیه‌اش و بقیه چیزها دور خودش می‌چرخید. در این گردش دسته‌جمعی فقط علامت من در جایی نامشخص، به دور از تمام مدارها ثابت مانده بود (برای گذاشتن آن، یک کم به بیرون محدوده کهکشان خم شدم تا در کنار بماند و رفت و آمد این همه دنیا به آن کاری نداشته باشد)، در جایی نامشخص که دیگر به دلیل آنکه تنها نقطه‌ای بود که می‌شد به وجودش اطمینان داشت، و براساس آن سایر نقاط را تعریف کرد، نامشخص نبود.

شب و روز به آن فکر می‌کردم؛ حتی نمی‌توانستم به چیز دیگری فکر کنم؛ یا بهتر بگویم اولین بار بود که می‌توانستم به چیزی فکر کنم؛ اصلاً تا آن زمان، هیچ وقت امکان فکر کردن به چیزی پیش نیامده بود، چون اولاً موضوعی برای فکر کردن وجود نداشت و ثانیاً علامتی برای فکر کردن نگذاشته بودیم؛ اما به محض اینکه علامت به وجود آمد، این طوری شد که هرکس فکر می‌کرد، به علامت فکر می‌کرد و برعکس، یعنی اینکه هم موضوع فکر کردن شده بود و هم علامت موضوعی که به آن فکر می‌کردیم؛ یعنی خودش.

بنابراین وضعیت این طوری بود: علامت برای مشخص کردن یک نقطه به کار می‌رفت، اما در عین حال به این معنی هم بود که آنجا علامتی وجود داشت و این از همه مهمتر بود چون یک عالمه نقطه وجود داشت، در حالی که علامت فقط یکی بود، علامتی که من گذاشته بودم، علامت خودم، چون تنها علامتی بود که گذاشته بودم، و من تنها کسی بودم که تا آن وقت علامت گذاشته بود. درست مثل یک اسم بود، اسم آن نقطه خاص

و نیز اسم خود من که روی آن نقطه امضا کرده بودم؛ در مجموع تنها نامی بود که روی آن همه چیز بدون اسم گذاشته شده بود.

جهان ما در شکم کهکشان آن‌سوی فضاها‌ی دور دست پیش می‌رفت و علامت، همانجا که آن‌را رها کرده بودم و آن نقطه را مشخص می‌کرد باقی مانده بود، و در عین حال امضای من را هم بر خود داشت؛ آن‌را پشت سرم همراه خود داشتم، در من زندگی می‌کرد، کاملاً مرا تسخیر کرده بود، خودش را بین من و تمام چیزهایی که می‌توانستم با آنها ارتباط برقرار کنم قرار می‌داد. در انتظار اینکه به آنجا برگردم و آن‌را پیدا کنم، می‌توانستم علائم دیگری خلق کنم، ترکیب علائم، ردیف علامت‌های مشابه و یا متفاوت اما دیگر ده‌ها و ده‌ها هزار هزاره از زمانی که آن‌را گذاشته بودم می‌گذشت (حتی از چند ثانیه قبل که در حرکت ممتد راه شیری آن‌را به وجود آورده بودم)، و درست حالا که دلم می‌خواست آن‌را به طور کامل، با تمام جزئیاتش در اختیار بگیرم، (کوچکترین تردید در مورد پیچیدگی‌هایش، تشخیص آن‌را از دیگر علائم احتمالی نامطمئن می‌ساخت)، متوجه شدم که: با آنکه کلیات آن و شکل ظاهریش در مغزم هست، وقتی سعی می‌کنم آن‌را به عناصر مختلف تشکیل‌دهنده‌اش تجزیه کنم، به خاطر نمی‌آورم فرق فلان جزء با آن دیگری در چه بوده است. می‌بایست آن‌را اینجا در مقابل خود داشته باشم تا روی آن مطالعه و بررسی کنم در حالی که نمی‌دانستم چه مدت از آن دور شده‌ام، چون دقیقاً آن‌را برای همین گذاشته بودم که بدانم چه مدت از آن دور بوده‌ام و تا وقتی دوباره پیدایش نمی‌کردم نمی‌توانستم بفهمم. اما حالا دلیل خلق آن برایم مهم نبود، بلکه می‌خواستم بدانم چطور درست شده است؛ و شروع کردم

به آفریدن فرضیاتی در مورد این چگونگی، و تئوری‌هایی که بر اساس آنها یک علامت، مشخص باید مطابق شکل مشخصی باشد؛ یا اینکه از طریق حذف، می‌خواستم تمام علائمی که احتمال کمتری دارند حذف کنم تا به علامت درست برسم، اما تمام علائمی که در خیال می‌آوردم، با راحتی باور نکردنی محو می‌شدند، چون فقط علامت اول می‌توانست برای مقایسه به کار من بیاید. در این تلاش دیوانه‌وار (در حالی که کهکشان خوابزده، که انگار این همه جهان و اتم‌هایی که روشن می‌شدند و نور تراوش می‌کردند آن‌را به خارش می‌انداختند، همچنان در بستر خلأ نرم خود غلت می‌زد)، فهمیدم که دیگر حتی تصویر در هم علامتم را هم از دست داده‌ام، و تنها می‌توانستم تکه علامت‌های قابل تبدیل به یکدیگر را به خاطر بیاورم، یعنی علائمی درون علامت‌های دیگر، و تغییر هر کدام از علائم درونی علامت را به علامت کاملاً متفاوتی تبدیل می‌کرد، یا بهتر بگویم به کل فراموش کرده بودم، علامتم چه شکلی است و راهی که پیش گرفته بودم آن‌را به ذهنم باز نمی‌گرداند.

ناامید شده بودم؟ نه، فراموشی غم‌انگیز بود، اما درمان داشت. هر اتفاقی می‌افتاد، می‌دانستم که علامتم آنجا، بی‌حرکت و ساکت در انتظار من است. به آن می‌رسیدم، پیدایش می‌کردم و می‌توانستم به استدلال‌هایم ادامه دهم. با آنچه می‌دیدم، به نیمه راه چرخش کهکشانی خود رسیده بودیم: باید صبور بود، همیشه نیمه دوم راه به نظر کوتاه‌تر می‌رسد. حالا به تنها چیزی که باید فکر می‌کردم این بود که علامت وجود دارد و من به آن خواهم رسید.

روزها یکی بعد از دیگری می‌گذشتند و ظاهراً دیگر خیلی به آن

نزدیک شده بودم. از هیجان به خود می‌لرزیدم چون هر لحظه ممکن بود به علامت برسم. اینجا است، نه، یک کم آن‌طرفتر، و حالا باید تا صد بشمرم... یعنی ممکن بود سر جایش نباشد؟ از آن رد شده بودم؟ هیچ. علامت من خدا می‌داند کجا، آن عقب، کاملاً به دور از مدار منظومه ما رها شده بود. نوسان‌هایی را که، به خصوص آن‌زمان‌ها، بر نیروی جاذبه اجرام آسمانی اثر می‌گذشت و باعث می‌شد مدار آنها مثل گل‌کوکب نامنظم شوند به حساب نیاورده بودم. حدود صد هزاره، خودم را کشتم تا محاسباتم را دوباره انجام دهم: نتیجه این شد که مسیر ما نه هر یک سال کهکشانی بلکه هر سه سال آن، یعنی هر شش صد میلیون سال نوری به آن می‌رسید؛ و به همین خاطر صبر کردم؛ راه دراز بود اما بالاخره پیاده که نمی‌رفتم؛ ترک کهکشان سوار شده بودم و مثل آنکه روی زین اسبی که نعل‌هایش جرقه می‌زنند نشسته باشم، با جست و خیز روی مدار سیارات و ستاره‌ها، سال‌های نوری را پشت سر می‌گذاشتم؛ حالت هیجانی داشتم که مرتب بیشتر می‌شد؛ به نظرم می‌رسید که به فتح چیزی نزدیک می‌شوم که تنها برای من مهم بود: علامت، دوره، اسم...

دومین و بعد سومین دور را زدم. به مقصد رسیده بودم. فریادی کشیدم. در نقطه‌ای که می‌بایست علامت من باشد، یک ورقه نازک و شفاف بدقواره قرار گرفته بود، یک جور ساییدگی، فساد و له‌شدگی فضا. همه چیز از دستم رفته بود: علامت، نقطه، آنچه که مرا، من می‌کرد - چون من آن علامت را در آنجا گذاشته بودم - و خود من. فضا، بدون علامت دوباره به ورطه‌ای خالی و بدون آغاز و پایان که در آن همه چیز - حتی من - گم می‌شدند، تبدیل شده بود. (به من نگویید که برای مشخص کردن یک

نقطه، علامت من یا قلم خوردگی آن هر دو به یک کار می‌آیند: قلم خوردگی نفی علامت بود، و بنابراین نشانه هیچ چیز نبود؛ یعنی به درد این نمی‌خورد که یک نقطه را از نقاط قبل و بعدش متمایز کند.)

روحیه‌ام را از دست دادم و، سال‌های نوری زیادی را انگار که حواسم دیگر کار نمی‌کردند به تساهل و تسامح گذراندم. بالاخره وقتی سرم را بلند کردم (در این فاصله جهان ما دیگر به چشم می‌آمد و طبیعتاً زندگی هم در آن شروع شده بود)، آن بالا چیزی دیدم که اصلاً انتظارش را نداشتم. علامتم را دیدم، اما واقعاً خودش نبود؛ در حقیقت علامتی مشابه آن بود، علامتی که بدون شک از روی مال من تقلید کرده بودند اما چنان سنگین و نامشخص، به طرز مسخره‌ای فخر فروش بود که فوری می‌شد فهمید مال من نیست، تقلید و حشتناکی از آنچه من می‌خواستم با ترسیم علامتم نشان دهم و تنها با نشان دادن خلوص توصیف‌ناپذیر آن به چنین موفقیتی رسیده بودم. چه کسی سر به سرم گذاشته بود؟ نمی‌توانستم جوابی برای آن پیدا کنم. بالاخره زنجیره‌ای از نتیجه‌گیری‌ها که از هزاران زنجیره کوچک به دست آمد مرا به جواب رساند: روی یک منظومه دیگر که چرخش کهکشانی خود را زودتر از ما به آخر می‌رساند، یکی به اسم Kgwkg (اسمش را در دوره‌های بعدی که اسم به وجود آمد، فهمیدم)، شخصیتی نامطبوع و حسود، تحت تأثیر فکری مخرب تصمیم گرفته بود علامت مرا خط بزنند و بعد با تصنع اهانت‌آمیزی یکی به جای آن بکشد.

معلوم بود که این علامت هیچ مفهومی نداشت مگر قصد Kgwkg به اینکه علامت مرا تقلید کند که اصلاً هم با آن قابل مقایسه نبود. اما در آن لحظه میل به اینکه خود را در مقابل رقیب، شکست‌خورده اعلام نکنم از

هر چیز دیگری در من قوی‌تر بود: فوراً تصمیم گرفتم علامتی در فضا بکشم که یک علامت واقعی باشد و Kgwkgk از حسادت دق کند. تقریباً هفتصد میلیون سال از ترسیم اولی گذشته بود و از آن موقع به بعد تمرینی نداشتم؛ با همت زیاد دوباره مشغول شدم. اما دیگر چیزها مثل سابق نبودند، چون همان‌طور که گفتم دنیا داشت تصویری از خود نشان می‌داد و هر چیز، شکلی به خود می‌گرفت که متناسب با عملکردش بود، و آن زمان فکر می‌کردیم که این فرم‌ها آینده‌درازی در مقابلشان دارند (کاملاً برعکس اتفاق افتاد؛ برای مثال — اگر یک مورد جدید را در نظر بگیریم — دایناسورها را ببینید)، و به همین خاطر تأثیر این تجلی تازه چیزها یا بهتر بگویم به سبک آن شیوه خاصی که هر کدام از اشیاء در جای خودشان قرار می‌گرفتند، روی علامت جدید من خیلی مشخص بود. اما باید اعتراف کنم این قضیه واقعاً مرا خوشحال کرده بود، و دیگر غصه ضایع شدن علامت اولی را نمی‌خوردم چون حالا این یکی به نظرم بی‌نهایت خوشگل‌تر می‌رسید.

اما در طی همان سال کهکشانی معلوم شد که فرم‌هایی که تا آن وقت دنیا به خود گرفته بود، موقتی بودند و یکی بعد از دیگری تغییر می‌کردند. و این آگاهی با بیزاری از شکل‌های قدیمی همراه شد، به طوری که دیگر تحمل‌خاطره آنها هم مشکل بود. بعد فکری دیگر نگرانم کرد: آن علامتی که در فضا گذاشته بودم، علامتی که به نظرم آن‌همه قشنگ و خاص می‌رسید و برای هدفی که داشتم کاملاً مناسب بود، حالا در خاطر من کاملاً نابجا می‌رسید، مثل علامتی بود از شیوه قدیمی خلق علائم، و همدستی احمقانه من با نظامی که می‌بایست با هشیاری به موقع از آن می‌بریدم. در



مجموع از علامتی که طی قرن‌ها، دنیاهای مختلف سر راهشان به آن می‌رسیدند و نمایش مسخره‌ای از خودش، من و آن شیوه نگاه زودگذرمان می‌داد، خجالت می‌کشیدم، وقتی به یادش می‌افتم از خجالت سرخ می‌شدم (مرتّب هم به یادش می‌افتم)؛ و این حالت دوره‌های متمادی زمین‌شناسی به طول کشید؛ برای پنهان کردن این شرمندگی، در دهانه‌های آتشفشانی فرو می‌رفتم، و از پشیمانی به برآمدگی‌های یخ‌زده قاره‌ها دندان می‌زدم. از فکر اینکه Kgwgk در سفر راه شیری جلوتر از من قرار دارد و علامتم را قبل از اینکه بتوانم مخدوش کنم می‌بیند و آن نخاله مرا مسخره می‌کند و شکاک در می‌آورد و علامتم را به صورت مسخره‌ای در گوشه و کنار کهکشان تقلید می‌کند، ذله شده بودم.

اما این بار ساعت دقیق کهکشانی بر وفق مراد من بود. صورت فلکی Kgwgk به علامت نرسید، در حالی که منظومه شمسی خودمان سر وقت در پایان اولین دور به آنجا رسید، چنان از نزدیک علامت رد شد که من توانستم با دقت تمام آن را خط بزنیم.

حالا دیگر هیچ‌کدام از علائم من در فضا باقی نمانده بودند. می‌توانستم یکی دیگر بکشم؛ اما دیگر می‌دانستم که علائم برای داوری در مورد کسی که آنها را می‌کشد هم به درد می‌خورند، و در فاصله یک سال کهکشانی سلیقه‌ها و دیدگاه‌ها فرصت تغییر دارند و شیوه نگاه کردن به آنچه اول می‌آید بستگی به آن چیزی دارد که بعداً می‌آید؛ در مجموع می‌ترسیدم آنچه که در آن لحظه به نظرم یک علامت بی‌نقص می‌رسد، در ظرف دویست یا ششصد میلیون سال چهره نفرت‌انگیزی از من ارائه دهد. اما با تأسف زیاد متوجه شدم که زمان بر علامت اول که Kgwgk به صورت مخربی خط زده

بود، تأثیری نگذاشته است، چون قبل از شروع پیدا شدنِ شکل‌ها به وجود آمده بود و قاعدتاً چیزی در خود داشت که از تمام شکل‌گیری‌ها جان سالم بدر برده بود، یعنی این را که فقط یک علامت بود و بس.

به وجود آوردن علائمی که آن علامت نبودند برایم جالب نبود، و آن علامت را میلیارد‌ها سال بود که فراموش کرده بودم. به این ترتیب، از آنجایی که نمی‌توانستم علائم واقعی درست کنم اما می‌خواستم به نوعی Kgwgk را از رو ببرم، شروع کردم به گذاشتن علائم تصنعی، شکاف‌هایی در فضا، سوراخ، لکه، چیزهای کوچکی که فقط بی‌عرضه‌ای مثل Kgwgk با علامت اشتباه می‌گرفت. و او با حرص تمام روی آنها خط می‌زد و از بین می‌بردشان (در چرخش بعدی متوجه آن می‌شدم)، لجاجتی که برایش گران تمام می‌شد. (حالا من فضا را پر از علائم خیالی کرده بودم تا ببینم ساده‌لوحی‌اش تا کجا ادامه می‌یابد).

حالا که در حال چرخش به خط‌خوردگی‌ها نگاه می‌کردم (چرخش کهکشانشان دیگر برایم کسالت‌آور، بدون اتفاق و امید شده بود)، متوجه چیزی شدم؛ با گذشت سال‌ها، خط‌خوردگی‌ها در فضا رنگ می‌باختند در حالی که زیر آن، آنچه که من در آن نقطه کشیده بودم، علامت‌های خاص خودم شکفته می‌شدند. این کشف نه تنها باعث دلخوری‌ام نشد بلکه امیدوارم کرد. اگر خط‌زدگی‌های Kgwgk پاک می‌شدند، می‌بایست اولین کار او هم در آن نقطه معروف از بین رفته و علامت وضوح اولیه را به دست آورده باشد!

دوباره، انتظار روزهایم را سیاه کرد. کهکشانش مثل املت در ماهی تابه داغش می‌چرخید، هم خودش املت طلایی بود و هم ماهی تابه. و من مثل او از بی‌تابی برشته می‌شدم.

اما با گذشت سال‌ها، فضا دیگر آن پهنه یک دست کدر و رنگ پریده نبود. فکر علامت گذاشتن همان‌طور که به ذهن من و Kgwgk رسیده بود، به سر خیلی‌های دیگر هم که در میلیاردها ستاره منظومه‌های دیگر پراکنده شده بودند، افتاده بود، و مرتب به یکی، یا دوتا، یا حتی یک دوجین از این چیزها برمی‌خوردم که یا خیلی ساده به صورت دوبعدی، یا به شکل اثبات‌تری به صورت سه‌بعدی (مثلاً یک چندوجهی) یا حتی ماهرانه، چهاربعدی خلق شده بودند. راستش، وقتی به نقطه علامتم رسیدم، پنج علامت در کنار هم دیدم. و قادر نبودم علامت خودم را بشناسم. این است، نه آن است، اما نه به نظر خیلی مدرن می‌رسد، با این حال می‌تواند از همه قدیمی‌تر باشد، اثر دست خودم را بر آن تشخیص نمی‌دادم، فکر می‌کنید خیال داشتم آن را این‌طوری درست کنم... و کهکشان همین‌طور در فضا به جلو می‌دوید و علائم کهنه و جدید را پشت سر می‌گذاشت و من قادر نبودم مال خودم را پیدا کنم.

اگر بگویم سال‌های کهکشانی بعد از آن برایم بدترین سال‌های زندگی‌ام بودند اغراق نکرده‌ام. در حال پیش روی، جستجو می‌کردم، و فضا پر شده بود از علامت، هر کس می‌توانست به طریقی از هر دنیای ممکن در فضا ردی از خود به جا بگذارد، و جهان ما، هر بار که برمی‌گشتم می‌دیدم پرت‌تر شده است، به طوری که به نظر می‌رسید جهان و فضا باز تاب یکدیگرند و هر دو با دقت به وسیله خطوط هیروگلیف و نمادینی تزیین شده‌اند که هر کدام از آنها می‌توانست یک علامت باشد یا نباشد؛ یک جور سفتی آهکی روی مرمر سیاه، قلّه‌ای که روی شن‌های دلمه‌شده صحرا به وسیله باد به وجود آمده بود، چشم‌هایی که روی پرهای طاووس قرار گرفته بود

(آهسته‌آهسته زندگی در میان علائم باعث شده بود تا چیزهای زیادی که قبلاً همین‌طوری آنجا بودند و چیزی جز حضورشان را اعلام نمی‌کردند به عنوان علامت خودشان به نظر بیایند، و به ردیف علامت‌هایی که عمداً کسی به وجود آورده بود اضافه شوند)، شیار آتش روی صخره‌های لایه‌لایه، ترکیب چهارصد و بیست و هفتم - کمی اریب - پیش‌آمدگی سر در یک مقبره، شیارهای متوالی روی لایه محافظ در حین توفان مغناطیسی (ردیف علائم در ردیف‌های علائم علامت‌ها چندبرابر می‌شد، علامت‌هایی که به تعداد نامحدود، همیشه مساوی و به نوعی متفاوت از هم تکرار می‌شدند، چون به علامت‌هایی که عمدی گذاشته شده بودند علامت‌های اتفاقی هم اضافه می‌شدند)، خط مستقیم حرف R که در یکی از نسخه‌های روزنامه عصر روی الیاف عمودی کاغذ افتاده بود و خوب جوهر، به خود نگرفته بود، یکی از هشتصد هزار پوسته دیوار قیراندود بین دو تا از حوضچه‌های اسکله ملبورن، یک منحنی آماری، جای ترمز روی آسفالت، یک کروموزوم... گاه‌گذاری از جا می‌پریدم: خودش است! و یک لحظه مطمئن بودم که علامتم را پیدا کرده‌ام، روی زمین یا در فضا فرقی نمی‌کرد چون بین علائم نوعی پیوستگی به وجود آمده بود که دیگر حد و مرز مشخصی نداشت.

دیگر در عالم شکل و محتوایی وجود نداشت، تنها لایه‌ای کلی از علائم انباشته و به هم چسبیده تمام فضا را اشغال کرده بود، انبوهی از نقوش ریز به هم پیوسته، شبکه‌ای از خطوط، خراشیدگی‌ها، برجستگی‌ها و فرورفتگی‌ها؛ عالم در تمام ابعادش خط‌خطی شده بود. دیگر ممکن نبود بتوان نقطه مرجعی تعیین کرد: کهکشان هم‌چنان می‌چرخید، اما من دیگر

نمی توانستم دورهایش را بشمارم. هر نقطه‌ای می توانست نقطهٔ ابتدا باشد، هر علامتی که با دیگر علائم قاطی شده بود، می توانست مال من باشد، اما پیدا کردنش دردی را دوا نمی کرد چون کاملاً واضح بود که گذشته از علائم، فضا وجود نداشت و شاید هم هرگز وجود نداشته.



## سر چی شرط ببندیم؟

به کارگیری منطق سیبرنتیک در تاریخ عالم در شُرْفِ اثبات این موضوع است که چرا کهکشان‌ها، منظومه شمسی، زمین، سلول زنده نمی‌توانستند متولد نشوند. بر اساس سیبرنتیک، عالم از ورای یک سلسله «عطف به ماسبق» مثبت و منفی شکل می‌گیرد، اول از طریق نیروی جاذبه‌ای که توده‌های هیدروژن را در ابرهای اولیه متمرکز می‌کند، و بعد تحت تأثیر نیروهای هسته‌ای و گریز از مرکز که با آن اولی در تعالی قرار می‌گیرند. از موقعی که این روند به حرکت درمی‌آید، عالم تنها می‌تواند منطق این «عطف به ماسبق» های زنجیره‌ای را دنبال کند.

Qfwfq توضیح داد: بله، ولی اول که ما این را نمی‌دانستیم، یا بهتر بگوییم نمی‌توانستیم آنرا پیش‌بینی کنیم اما همین‌طوری الکی. خود من، البته نمی‌خواهم از خودم تعریف کنم، از اول شرط بسته بودم که عالم به وجود می‌آید، و درست هم حدس زده بودم، و حتی در مورد اینکه چطور خواهد بود شرط‌های زیادی را از (k)YK ریش سفید بردم.

وقتی شروع کردیم به شرط‌بندی، هنوز چیزی وجود نداشت که بشود

از روی آن پیش‌بینی کرد، فقط چندتا ذرهٔ ریز بود که می‌چرخیدند، الکترون‌هایی که همین‌طور اتفاقی اینجا و آنجا پرت شده بودند، و پروتون‌هایی که آن اطراف، به کار خودشان سرگرم بودند... ناگهان، یک چیزی احساس کردم، نمی‌دانم، مثل اینکه هوا داشت عوض می‌شد (راستش کمی سرد هم شده بود) و گفتم:

— شرط ببندیم که امروز چندتا اتم به وجود می‌آید؟

و  $yK(k)$  ریش سفید گفت:

— اتم، برو بابا! من شرط می‌بندم که نه، سر هر چی که بخواهی!

— حتی سر  $Ix$ ؟

—  $Ix$  به توان  $n$ !

هنوز حرفش تمام نشده بود که دور هر پروتون، الکترون مربوطه با خِرخر شروع به چرخیدن کرد. یک ابر عظیم هیدروژن داشت در فضا متراکم می‌شد.

— دیدی؟ یک عالم اتم!

$yK(k)$  ریش سفید با آن عادت بدش که هر بار می‌باخت جرزنی می‌کرد گفت:

— به، اتم‌های این‌طوری، هنر کردی!

همیشه من و ریش سفید شرط‌بندی می‌کردیم چون در واقع هیچ کار دیگری نداشتیم که بکنیم، در ثانی، تنها چیزی که نشان می‌داد من وجود دارم، شرط‌بندی با کدخدا بود، و تنها نشانهٔ وجود داشتن او هم شرط‌بندی با من بود. ما در مورد وقایعی که قرار بود اتفاق بیفتد یا نیفتد شرط می‌بستیم؛ عملاً انتخاب‌های نامحدودی داشتیم چون تا آن زمان اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده بود. اما این هم بود که چون هیچ راهی برای تصور آنچه قرار



بود اتفاق بیفتد نداشتیم، به شیوه‌ای قراردادی آنها را مشخص می‌کردیم: واقعه الف، واقعه ب، واقعه پ، و تا آخر، فقط برای آنکه بین آنها تفاوت قائل شویم. یا بهتر بگویم، با توجه به اینکه آن زمان نه حروف الفبا وجود داشت، و نه هیچ مجموعه علامت قراردادی دیگر، مجبور بودیم اول با شرط‌بندی بر روی علائم شروع کنیم، و بعد می‌توانستیم این علائم را با اتفاقات ممکن پیوند دهیم، تا با دقت کافی چیزهایی را که در موردشان هیچ چیز نمی‌دانستیم مشخص کنیم.

در مورد مقدار شرط‌بندی‌ها هم، نمی‌دانستیم چی هست. چون چیزی نبود که بر سر آن بازی کنیم، و به همین دلیل سر حرف بازی می‌کردیم، حساب شرط‌هایی را که هر کدام برنده می‌شدیم نگه می‌داشتیم تا بعداً جمع بزنیم. این عملیات بسیار دشوار بودند، چون آن موقع اعداد وجود نداشتند، و ما حتی از مفهوم عدد خبر نداشتیم تا بتوانیم بشمریم در نتیجه نمی‌توانستیم چیزی را از چیز دیگر جدا کنیم.

این وضعیت وقتی شروع به تغییر کرد که در کهکشان‌های اولیه ستاره‌های اولیه شروع به متراکم شدن کردند، و با آن درجه حرارتی که مرتب بالا می‌رفت من فوراً فهمیدم کار به کجا ختم می‌شود، و گفتم:

— الان روشن می‌شوند.

— چرت و پرت است!

— شرط ببندیم؟

— سر هر چه می‌خواهی.

و بوم! تاریکی به وسیله توپ‌های شعله‌وری که مرتب بزرگ می‌شدند ستاره‌باران شد.

$yK(k)$  با شیوه همیشگی‌اش شروع کرد به مغلطه کردن:

— هی! روشن شدن که این نیست...

من این جور وقت‌ها برای ساکت کردنش شیوه مخصوصی داشتم:

— راستی؟ پس به نظر تو این چه معنی دارد؟

زبان‌ش بند آمده بود؛ چنان در خیال پردازی ناتوان بود که به محض آنکه کلمه‌ای معنی پیدا می‌کرد دیگر نمی‌توانست به مفهوم دیگر آن فکر کند. وقتی زیاد با  $yK(k)$  ریش سفید معاشرت می‌کردی خسته‌کننده می‌شد، اطلاعاتش کم بود و هیچ‌وقت چیزی نداشت تعریف کند. خود من هم چیز زیادی برای تعریف کردن نداشتم چون اتفاقاتی که قابل تعریف باشند رخ نداده بود یا لاقّل به نظر ما این‌طور می‌رسید. تنها راه حل این بود که فرضیه‌بافی کنیم یا حتی فرضیه‌هایی بر روی فرضیه‌بافی‌ها بسازیم، قوه تخیل من از ریش سفید بیشتر بود و این، هم یک حسن داشت هم یک بدی، چون این‌طوری من شرط‌بندی‌های خطرناک‌تری می‌کردم، به‌طوری که می‌شد گفت شانس برد من و ریش سفید به یک اندازه بود.

معمولاً من امیدم را به این شانس می‌بستم که یک اتفاق رخ خواهد داد، در حالی که ریش سفید تقریباً همیشه بر روی خلاف آن شرط می‌بست. این  $yK(k)$  درک ثابتی از واقعیت داشت، اگر منظورم را بفهمید، چرا که در آن‌زمان بین ایستا و پویا اختلافی که حالا هست وجود نداشت یا لاقّل باید خیلی دقت می‌کردی تا این اختلاف را دریابی.

مثلاً ستاره‌ها در حال بزرگ شدن بودند و من گفتم:

— چقدر؟

سعی می‌کردم شرط‌بندی‌ها را روی ارقام ببرم چون این‌طوری کمتر

می‌توانست بحث کند.

آن زمان، اعداد فقط دو تا بودند: عدد  $e$  و عدد  $\pi$  ریش سفید حسابی سرانگشتی کرد و گفت:

—  $e$  به توان  $\pi$ !

حریف مکار! همه می توانستند تا این حد حساب کنند. اما من فهمیده بودم که در حقیقت به این سادگی ها هم نیست.

— شرط ببندیم که یک موقع متوقف می شود؟

— شرط ببندیم. خوب چه موقع؟

و من، هر چه بادا باد،  $\pi$  خودم را زمین زدم. بردم. ریش سفید ماتم گرفت.

از آن موقع شروع کردیم به شرط بندی براساس  $e$  و  $\pi$ .

وسط تاریکی که شعاعی نور از آن رد می شد ریش سفید فریاد زد:

—  $\pi$ !

اما نه، این بار  $e$  بود.

معلوم است که ما این کار را برای سرگرمی می کردیم چون چیزی برای بردن وجود نداشت. وقتی شکل گیری عناصر شروع شد، مقدار شرط بندی را براساس اتم های عناصر نادر تعیین می کردیم و اینجا من یک اشتباه کردم. فهمیده بودم که تکنوتیوم از همه نادرتر است و شروع کردم به شرط بندی بر سر تکنوتیوم؛ و برنده می شدم و می گرفتم: سرمایه بزرگی از تکنوتیوم جمع کرده بودم. اما پیش بینی نکرده بودم که تکنوتیوم عنصر ناپایداری است و به صورت تشعشعات از بین می رود: باید دوباره از صفر شروع می کردم.

البته من هم بازنده می شدم اما دوباره جلو می افتادم و آن وقت

می توانستم به خودم اجازه پیش بینی های پرخطرتری را بدهم.

با یک نگاه به عناصری که تازه از کوره یک ستاره «سوپر نو» بیرون می‌جستند می‌گفتم:

— الان یک ایزوتوپ بیسموت می‌رسد! شرط ببندیم!

نه خیز: یک اتم تمام و کمال پولونیوم بود.

در چنین شرایطی،  $(k)yK$  با بدجنسی می‌خندید انگار که این طور برنده شدن حاصل هوش خود او بوده است، در حالی که فقط یک حرکت خطرناک از طرف من زمینه‌اش را فراهم کرده بود. اما هر چه پیش می‌رفتم شگرد بازی را بیشتر یاد می‌گرفتم، و در مقابل هر پدیده جدید، بعد از کمی سبک سنگین کردن، پیش‌بینی‌هایم را با شناخت موضوع محاسبه می‌کردم. قاعده‌ای را که براساس آن یک کهکشان در فلان فاصله نوری از دیگری قرار می‌گیرد و نه کمتر و نه بیشتر، همیشه قبل از او درک می‌کردم. بعد از مدت کوتاهی این کار آن قدر راحت شد که دیگر حتی برایم جالب نبود.

به این ترتیب براساس اطلاعاتی که داشتم به طور ذهنی اطلاعات دیگری به دست می‌آوردم و از آنها اطلاعات دیگر، به طوری که موفق می‌شدم پیش‌بینی‌هایی بکنم که ظاهراً به هیچ وجه در بحث‌های ما جا نداشتند. و طوری آنها را وارد بحث می‌کردم که انگار چیز قابل ملاحظه‌ای نیستند.

مثلاً داشتیم پیش‌بینی‌هایی در مورد انحنای مارپیچ‌های کهکشانی می‌کردیم و ناگهان گفتم:

— حالا یک کم گوش بده  $(k)yK$ . به نظر تو آیا آسوری‌ها بین‌النهرین را اشغال می‌کنند؟

سردرگم شده بود.

— هان... چی؟ کجا؟

به سرعت محاسبه کردم و تاریخی را به او گفتم، طبیعتاً نه به سال و قرن چون آن موقع مقیاس زمان به این بزرگی نبود، و برای نشان دادن یک زمان مشخص می‌بایست از چنان فرمول‌های پیچیده‌ای استفاده کنیم که اگر بخواهم آنها را بنویسم یک تخته‌سیاه را پر می‌کند.

— اما چطور می‌شود فهمید...؟

— زود باش (k)yK اشغال می‌کنند یا نه؟ اگر اشغال کنند، من می‌برم، وگرنه تو. قبول؟ زود باش معطل نکن.

همچنان در خلأ بی‌پایان بودیم که اینجا و آنجا، خطوط هیدروژن دور دایره چرخان اولین صور فلکی شیارهایی می‌انداختند. قبول دارم که برای پیش‌بینی اینکه دشت‌های بین‌النهرین توسط انسان‌هایی با اسب و تیرکمان و شیپور تسخیر خواهد شد به نتیجه‌گیری‌های بی‌نهایت پیچیده‌ای نیاز بود، اما از آنجایی که کاری دیگر نداشتیم می‌شد به آن رسید. در این‌طور موارد ریش سفید همیشه روی شقّ منفی شرط می‌بست، و منظورش این نبود که آسوری‌ها موفق نمی‌شوند، بلکه خیلی ساده اصلاً قبول نداشت که آسوری‌ها و بین‌النهرین و زمین و انسان هیچ‌وقت وجود خواهند داشت.

پرواضح است که نتیجه این جور شرط‌بندی‌ها دیرتر از بقیه معلوم می‌شد؛ برعکس بعضی‌های دیگر که بلافاصله به نتیجه می‌رسیدند.

— آن خورشید را می‌بینی که هاله‌ای به دورش شکل می‌گیرد؟ زود، قبل از تشکیل سیارات به من بگو فاصله مدارهایشان از همدیگر چقدر است؟

هنوز حرفمان تمام نشده بود که در عرض هشت یا نه، چه می‌گوییم؟ ششصد یا هفتصد میلیون سال، ستیارات هرکدام در مدار خود به چرخش درمی‌آمدند، نه کوتاه‌تر و نه طولانی‌تر از آنچه پیش‌بینی شده بود.

در این میان شرط‌بندی‌هایی که می‌بایست میلیاردها میلیارد سال، هم موضوع آن‌را به خاطر داشته باشیم و هم مقدار آن‌را، برایم جالب‌تر بودند، تازه مجبور بودیم همزمان شرط‌بندی‌هایی را که نتایج آن زودتر معلوم می‌شد، تعداد شرط‌بندی‌هایی را که هرکدام برنده شده بودیم (سلسله اعداد کامل شده بود و یک کم‌کار را مشکل کرده بود) و همین‌طور هم مقدار برد هرکداممان را برد من مرتب بیشتر می‌شد و ریش سفید تا گلو بدهکار شده بود) به خاطر داشته باشیم. و علاوه بر همه اینها، می‌بایست به شرط‌بندی‌های جدید هم که دائماً در زنجیره نتیجه‌گیری‌ها جلوتر می‌رفتم، فکر می‌کردم. — روز هشتم فوریه در سانتیا، در شهرستان ورچلی، خوب؟ خیابان گاریبالدی شماره ۱۸ می‌فهمی؟ دوشیزه جیوسپینا پنسوتی، بیست و دو ساله، ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه بعد از ظهر از خانه خارج می‌شود؛ به سمت چپ می‌رود یا راست؟

—...!!!

—زود باش. من می‌گویم به راست می‌رود.

و از ورای ابری از غبارهای نرم که مدار صور فلکی آن‌را سوراخ کرده بود، مه سر شب را می‌دیدم که خیابان‌های سانتیا را در خود می‌گرفت، چراغ‌گاز با نوری ضعیف که به زحمت خط پیاده‌رو را زیر برف مشخص می‌کرد، روشن شد و لحظه‌ای پیکر رعنا جیوسپینا پنسوتی را که بعد از باسکول گمرک پیچید و از نظر پنهان شد روشن کرد.

بر روی آنچه برای اجرام آسمان اتفاق می‌افتاد دیگر لازم نبود شرط‌بندی کنم، فقط می‌بایست با خیال راحت صبر کنم تا به مرور که پیش‌بینی‌هایم درست از آب درمی‌آمد باخت‌های  $yK$  را به جیب بزنم. اما عشق بازی باعث شده بود تا از طریق هر اتفاق ممکن، زنجیره‌بی‌پایان اتفاقاتی که از هم منتج می‌شدند، حتی وقایع جنبی‌تر و شانس‌تر را پیش‌بینی کنم. حالا دیگر پیش‌بینی در مورد اتفاقات نزدیکتر را که محاسبه آنها آسان‌تر بود با اتفاقات دیگری که نیاز به عملیات خیلی پیچیده‌تری داشتند توأم کرده بودم.

— زود باش، سیاراتی را که شکل می‌گیرند می‌بینی؟ بگو دور کدامشان جو تشکیل می‌شود: مشتری؟ زهره؟ زمین؟ مریخ؟ زودباش، تصمیم بگیر؛ بعد هم برایم شاخص رشد جمعیت شبه‌قاره هند را تحت استعمار انگلیسی‌ها محاسبه کن. خوب چی فکر می‌کنی؟ زود باش.

در راهی قدم گذاشته بودم، مسیری را انتخاب کرده بودم که آن‌سوی آن احتمالات زیادی وجود داشت و مرتب هم بیشتر می‌شد؛ فقط کافی بود یک مشت از آن‌را جمع کنم و مقابل رقیب بریزم. آن‌بار که به فکر رسید با بی‌خیالی این سؤال را مطرح کنم: «آرسنال-رئال مادرید در نیمه‌نهایی، آرسنال در خانه خودش بازی می‌کند، کدام برنده می‌شوند؟» یک آن متوجه شدم با همین جمله که یک مجموعه بی‌ربط از کلمات به نظر می‌رسید، به‌ذخیره بی‌پایان از ترکیب‌های جدید میان نشانه‌ها دست یافته‌ام. و حقیقتِ کدر، فشرده و یک‌دست می‌توانست از این ذخیره برای نقاب زدن بر یکنواختی خود استفاده کند؛ و شاید این دویدن به سوی آینده، مسابقه‌ای که خود من در ابتدا پیش‌بینی کرده و به پیشواز آن رفته بودم، از ورای زمان

و مکان، در این گونه احتمالات، تنها به سمتِ از هم پاشیده شدن می‌رفت تا آنکه بالاخره در هندسه نامرئی خطوط و جهش‌ها حل شود، مثل مسیری که توپ فوتبال بین خطوط سفید زمین بازی طی می‌کند، خطوطی که من می‌خواستم به طور خیالی در اعماق گرداب تابناک سیستم سیارات ترسیم کنم، و شماره‌های پشت بازیکنان را که در شب و از فاصله دور دیده نمی‌شد، تشخیص دهم.

دیگر، خود را در این فضای جدید ممکن رها کردم و بردهای قبل را به شرط بندی گذاشتم. دیگر کسی نمی‌توانست جلودارم باشد؟ دیرباوری و شک همیشگی ریش سفید تنها مرا به خطر کردن بیشتر تشویق می‌کرد. وقتی متوجه شدم در دام افتاده‌ام که دیگر خیلی دیر شده بود. باز هم از این راضی بودم - این بار رضایت ناچیزی بود - که خودم قبل از همه متوجه شده‌ام: به نظر نمی‌رسید  $yK(k)$  فهمیده باشد که دیگر بخت به او روی آورده است؛ اما من قهقهه زدن‌های او را می‌شمردم، که قبلاً کمتر پیش می‌آمد و حالا بیشتر و بیشتر می‌شد.

—  $Qfwfq$ ، دیدی که فرعون آمنهوتپ چهارم صاحب پسر نشد؟ من برنده شدم!

—  $Qfwfq$  دیدی که پمپه نتوانست بر سزار غلبه کند؟ گفته بودم!  
و با این حال، محاسباتم را از سر تا ته بررسی کرده بودم و هیچ چیز از قلم نیفتاده بود. حتی اگر لازم می‌شد که از نو شروع کنم، مثل بار اول محاسبه می‌کردم.

—  $Qfwfq$ ، در زمان امپراطوری ژوستینین کرم ابریشم از چین به قسطنطنیه رفت نه باروت... یا اینکه من اشتباه می‌کنم؟



— نه نه، تو بردی، تو بردی...

معلوم بود که پیش‌بینی‌هایم را بر روی اتفاقات ناپایدار و غیرقابل لمس استوار کرده‌ام، و زیادی از حد، واقعاً زیادی از حد پیش‌بینی کرده بودم و حالا دیگر نمی‌توانستم به عقب برگردم، نمی‌توانستم خطاها را اصلاح کنم. از این گذشته چطور اصلاح کنم؟ بر چه پایه‌ای؟ ریش سفید با لحن پیروزمندانه‌ای که از مدتی قبل به خود گرفته بود گفت:

— پس بالزاک در پایان آرزوهای بربادرفته، لوسین روبامپره را به خودکشی و انداختن، چون کارلوس هررا، همان و ترن سابق، او را نجات داد، می‌دانی که را می‌گویم؟ همان کسی که در باباگوریو هم بود... خوب، *Qfwfq* حسابان به چقدر رسیده است؟

برتری من از بین رفته بود. برده‌ایم را به ارز مطمئن تبدیل کرده بودم و در یکی از بانک‌های سوئیس در جای مطمئن قرار داده بودم؛ اما مرتب مجبور می‌شدم مقادیر بزرگی را بیرون بکشم تا باختم را جبران کنم. اما همیشه هم بازنده نبودم. هنوز چند شرطی را می‌بردم، حتی شرط‌های بزرگ، اما مطمئن نبودم که اتفاقی نبوده باشد، و دفعه بعد حساب‌هایم اشتباه از آب درنیایند.

به جایی رسیده بودیم که به یک کتابخانه، آونمان نشریات تخصصی، و یک ماشین حساب برای محاسبه بدهی‌هایمان احتیاج داشتیم: همان‌طور که می‌دانید تمام آنها را، بعد از اینکه ساکن این سیاره شدیم، به عنوان یادبود مطالعاتمان، به یک بنیاد تحقیقات هدیه کردیم. طبیعتاً شرط‌بندی، ظاهر یک بازی بی‌آزار را بین ما دو نفر داشت، و هیچ‌کس به رقم‌های

بزرگی که ردّ و بدل می‌شد شک نمی‌کرد. به‌طور رسمی، با دستمزد ناچیزمان به‌عنوان محقق در مرکز پیش‌بینی‌های الکترونیک زندگی می‌کردیم. (k)yK کمک‌خرجی هم به‌خاطر ریش سفیدی‌اش می‌گرفت که توانسته بود با همان شیوّه جاودانی که انگشت کوچکش را هم تکان نمی‌داد به‌دست آورد (میلش به‌حرکت نکردن تشدید شده بود به‌طوری که حالا به‌شکل فلج روی صندلی چرخدار ظاهر می‌شد). این را هم بگویم که عنوان ریش سفیدی هیچ ربطی به‌مسئله بودن نداشت، چون آن‌وقت من هم به‌اندازه‌ی او این حق را داشتم، اما فقط خودم دلم نمی‌خواست.

به‌این ترتیب ما به‌اینجا رسیده بودیم. (k)yK ریش سفید از تراس ویلایش، در حالی که یک عالمه روزنامه‌که از سرتاسر دنیا با پست صبح رسیده بود، پاهایش را روی صندلی چرخدار پوشانده بود، طوری داد می‌زد که سرتاسر کمپ صدایش را می‌شنیدند:

— Qfwfq، پیمان اتمی بین ترکیه و ژاپن امروز امضا نشد، دیدی، حتی مذاکرات مقدماتی آن هم شروع نشد. Qfwfq قاتل زن ترمینی ایمریزه، همان‌طور که من گفته بودم، به‌سه سال محکوم شد نه به‌کار اجباری!

او ورق‌های سیاه و سفید روزنامه‌ها را که مثل فضای آن‌وقت‌ها هستند که کهکشان‌ها در حال شکل‌گیری بودند باز می‌کند، و — مثل فضای آن‌وقت‌ها — پر از اندام‌های ریز پراکنده‌ای هستند که به‌وسیله‌ی خلأ احاطه شده‌اند و خودشان به‌تنهایی معنایی ندارند. و من فکر می‌کنم آن‌وقت‌ها چقدر پیمودن این همه فضای خالی، ترسیم خطوط و منحنی‌ها و تعیین نقطه‌ی دقیق تلاقی فضا و زمانی که واقعاً می‌بایست با شکوه تمام در آن اتفاق بیفتد زیبا بود؛ اما حالا اتفاقات ستون پشت ستون مثل توده‌ی سیمان

بی وقفه فرومی ریزند، در شکم همدیگر فرومی روند، به وسیله سرفصل های درشت و وقیحانه از یکدیگر جدا می شوند، ذاتاً ناخوانا هستند. اما اگر بخواهی آنها را می خوانی، یک مشت وقایع بی شکل و بی جهت که هر نوع استدلالی را محاصره، غرق و بی تعادل می کنند.

— می دانی *Qfwfq*؟ امروز موقع تعطیل وال استریت قیمت سهام ۲۶٪ پایین آمدند، نه ۶٪! ببین، ساختمانی که به طور غیرقانونی در خیابان کاسیا ساخته شد، دوازده طبقه دارد! یتارک ۴ در نُن شان برنده شد. حسابمان چقدر شد *Qfwfq*؟



## دایناسورها

دلایل نابودی سریع دایناسورها، که در تمام دوران تریاسیک و ژوراسیک رشد و تکامل یافتند و طی صد و پنجاه میلیون سال اربابان بلامنزع قاره‌ها بودند، همچنان اسرارآمیز است. شاید در منطق کردن خود با تغییرات بزرگ شرایط آب و هوا و پوشش گیاهی که در طی دوران کرتاسه رخ داد ناتوان بودند. در پایان این دوره، همه آنها مرده بودند.

Qfwfq اصلاح کرد: همه به غیر از من، چون من هم یک مدّتی دایناسور بودم: بگوییم پنجاه میلیون سالی؛ و از آن متأسّف نیستم؛ آن وقت‌ها که دایناسور بودی گمان می‌کردی راهت درست است و برایت احترام قایل بودند.

بعد اوضاع عوض شد؛ لازم نیست همه جزئیات را برایتان تعریف کنم، شروع همه‌جور بدبختی، شکست، اشتباه، شک، خیانت و مصیبت بود. جمعیت جدیدی روی زمین رشد می‌کرد که دشمن ما بود. از همه طرف به ما ضربه می‌زدند و هیچ چیز خوب پیش نمی‌رفت. حالا می‌گویند که

میل به سقوط، اشتیاق خودنابودی، از مدتها قبل بخشی از ذهنیت ما دایناسورها شده بود. نمی‌دانم: تا آنجا که به من مربوط می‌شود، هیچ وقت چنین چیزی را احساس نکردم؛ اگر دیگران چنین احساسی داشتند به این خاطر بود که خودشان را از دست رفته احساس می‌کردند.

ترجیح می‌دهم دوران بیماری بزرگ را به خاطر نیاورم. اصلاً فکر نمی‌کردم جان سالم به در ببرم. مهاجرت طولانی‌ای که مرا نجات داد با گذشتن از میان گورستانی صورت گرفت پر از اسکلت‌هایی بدون گوشت که رویشان یک فلس یا یک شاخ یا تگه‌ای از لاک یا پوست خشک شده تنها نشانه‌های باقیمانده از شکوه گذشته موجود زنده بودند. روی این بقایا، نوک، دندان‌های بلند و بادکش مالکان جدید ستاره کار می‌کردند. وقتی دیگر نه اثری از زنده‌ها دیدم و نه از مرده، توقف کردم.

سال‌های سال روی آن دشت‌های بلند بیابانی زندگی کردم. از دام‌ها، شیوع بیماری، ضعف گرسنگی و یخبندان جان سالم به در بردم؛ اما تنها بودم. نمی‌توانستم تا ابد آن بالا بمانم. به طرف پایین سرازیر شدم.

دنیا تغییر کرده بود: دیگر نه کوه‌ها را می‌شناختم نه رودخانه‌ها و نه گیاهان را. اولین باری که موجود زنده دیدم، مخفی شدم؛ گروهی از «تازه‌ها» بودند، موجوداتی کوچک اما قدرتمند.

— هی تو!

مرا پیدا کرده بودند. و فوراً از شیوه خودمانی که مرا صدا می‌زدند تعجب کردم. فرار کردم؛ تعقیب کردند. از هزاران سال قبل به وحشتی که در دل دیگران می‌انداختم و عکس‌العملی که دیگران نشان می‌دادند عادت کرده بودم. حالا از آنها هیچ خبری نبود:

— هی تو!

طوری به طرف من می‌آمدند که انگار هیچ چیز خصمانه و وحشتناکی وجود ندارد.

— چرا می‌دوی؟ در کله‌ات چه می‌گذرد؟

فقط می‌خواستند راهی را به آنها نشان دهم تا نمی‌دانم به کجا بروند. با لکنت گفتم که مال آن محل نیستم.

— چه چیز باعث شد این طور فرار کنی؟ به خودمان گفتیم لابد... یک دایناسور دیده است!

بقیه زدند زیر خنده. اما برای اولین بار در این خنده نشانی از ترس دیدم. کمی به زور می‌خندیدند. یکی از آنها جدی شد و اضافه کرد:

— این را حتی برای خنده هم نگو. آنها را نمی‌شناسی...

معلوم شد که ترس از دایناسورها در میان «تازه‌ها» از بین نرفته است؛ اما شاید از نسل‌ها قبل دایناسوری ندیده بودند و نمی‌توانستند آنها را بشناسند. با خویشتن‌داری به راهم ادامه دادم؛ اما برای تکرار این تجربه بی‌تاب بودم. یک «تازه» مؤنث جوان از چشمه‌ای آب می‌خورد؛ تنها بود. به آرامی نزدیک شدم و پوزه‌ام را جلو بردم تا در کنارش آب بخورم؛ از قبل، جیغ ناامیدانه و فرار شتابزده‌اش را به محض دیدن من حدس می‌زدم. بقیه را خبر می‌کرد و «تازه‌ها» می‌آمدند تا با قدرت تمام مرا شکار کنند... از کار خودم حسابی پشیمان شده بودم؛ اگر می‌خواستم جان سالم دربرم باید بدون معطلی او را تکه‌تکه می‌کردم، و دوباره شروع می‌کردم به... «تازه» جوان برگشت و گفت:

— واقعاً خنک نیست؟

و با جملات تصنعی که معمولاً به وسیله آن با غریبه‌ها سر حرف را باز می‌کنند، با خوشرویی به صحبت ادامه داد و پرسید که آیا از راه دور آمده‌ام و اینکه در راه هوا بارانی بوده یا آفتابی. هیچ وقت تصوّر نمی‌کردم بشود با دایناسورها این طوری صحبت کرد، کاملاً خشکم زده بود و تقریباً لال شده بودم.

— من همیشه برای خوردن آب به اینجا می‌آیم، به دایناسور...  
جا خوردم، چشم‌هایم داشت از حدقه درمی‌آمد.

— بله، بله، از خیلی وقت پیش اسمش همین بوده است، چشمه دایناسور. می‌گویند یک بار یک دایناسور اینجا پنهان شده است، یکی از آخرین‌هایشان، و روی هرکسی که برای آب خوردن می‌آمده می‌پریده و تکه تکه‌اش می‌کرده، مامان جون!

دلم می‌خواست بروم گم شوم. «الآن می‌فهمد که من کی هستم، الآن دقیقتر نگاهم می‌کند و مرا می‌شناسد!» و مثل کسی که ترجیح می‌دهد نگاهش نکنند، سرم را پایین انداختم و دمم را جمع کردم تا دیده نشود. فشار عصبی به قدری بود که وقتی «تازه» با خنده از من خداحافظی کرد و به راه افتاد، مثل وقتی که می‌جنگیدم احساس خستگی می‌کردم، جنگ‌های آن وقت‌ها که با چنگ و دندان از خود دفاع می‌کردیم. متوجه شدم حتی نتوانسته بودم جواب خداحافظی‌اش را بدهم.

به ساحل یک رودخانه رسیدم، جایی که «تازه‌ها» لانه‌هایشان را ساخته بودند و با ماهیگیری زندگی می‌کردند. برای ساختن حوضچه‌ای در رودخانه که جریان آرام‌تر آب ماهی‌ها را نگه دارد، سدی از شاخه‌های درخت درست می‌کردند. به محض اینکه مرا دیدند سرشان را از روی



کارشان بلند کردند و متوقف شدند؛ به من نگاه کردند، به همدیگر نگاه کردند، انگار در سکوت از هم سؤال می‌کردند. «دیگر کارم تمام است، تنها کاری که برایم مانده، این است که جانم را تقدیمشان کنم»، و خود را آماده می‌کردم تا بپریم.

خوشبختانه توانستم به موقع، خودم را کنترل کنم. این ماهیگیران هیچ دشمنی با من نداشتند؛ از آنجایی که دیده بودند من قوی هستم می‌خواستند بدانند می‌توانم پیش آنها بمانم و در حمل چوب کمکشان کنم. در مقابل حالت مردّد من با اصرار گفتند:

— اینجا محلّ امنی است. از زمان اجداد اجدادمان این طرف‌ها دایناسور دیده نشده است...

هیچ‌کس فکرش را هم نمی‌کرد که من واقعاً کی هستم. آنجا ماندم. آب و هوا خوب بود، مطمئناً غذا کاملاً به مذاق ما خوش نمی‌آمد اما بد هم نبود، و کار، با توجه به زور زیاد من، خیلی طاقت‌فرسا نبود. بدون هیچ دلیلی، فقط به خاطر اینکه با آنها متفاوت بودم به من لقب «بدترکیب» داده بودند. این «تازه‌ها»، نمی‌دانم شما چه جور اسمی رویشان می‌گذارید، پائتوتر یا نمی‌دانم چی، از گونه‌ای بودند هنوز تا حدّی بی‌شکل که بعدها تمام گونه‌های دیگر از آنها به وجود آمدند، و از همان موقع هم، تمام شباهت‌ها و اختلاف‌های ممکن از یکی به دیگری بروز می‌کرد، به طوری که، خود من با آنکه به کلّ چیز دیگری بودم، مجبور شدم به خود بقبولانم که آن قدرها هم با آنها متفاوت نیستم.

با این حال به سختی می‌توانستم به این موضوع آخری عادت کنم: همیشه احساس می‌کردم دایناسوری هستم که به وسیله دشمن محاصره

شده است، و هر شب، وقتی داستان‌هایی در مورد دایناسورها، که نسل به نسل منتقل شده بود تعریف می‌کردند، من به گوشه‌ای می‌رفتم و در تاریکی قرار می‌گرفتم.

داستان‌های وحشتناکی بودند. شنونده‌ها، رنگ پریده، به دهان کسی که داستان را تعریف می‌کرد و صدایش تأثر عمیقی را نشان می‌داد، خیره می‌شدند و گهگاه جیغ‌های وحشتزده می‌کشیدند. خیلی زود معلوم شد که این داستان‌ها را همه از قبل می‌دانستند (با اینکه تعداد داستان‌ها کم هم نبود)، اما با هر بار گوش دادن به آنها، وحشت دوباره به جانشان می‌افتاد. در این داستان‌ها، دایناسورها به شکل هیولا‌های مختلفی ظاهر می‌شدند و از چنان جزئیات دقیقی در مورد آنها حرف می‌زدند که هرگز هیچ دایناسوری به خود ندیده بود، و کار آنها تنها آزار «تازه‌ها» بود، انگار که از اوّل «تازه‌ها» مهمترین ساکنان زمین بوده‌اند و ما کاری نداشتیم جز اینکه از صبح تا شب دنبال آنها بدویم. برای من، فکر کردن در مورد ما دایناسورها، برعکس یادآوری زنجیره‌ای طولانی از رنج و عذاب و احتضار و سوگواری بود؛ داستان‌هایی که «تازه‌ها» در مورد ما تعریف می‌کردند آن قدر از تجربیات واقعی من دور می‌نمود که برایم بی تفاوت بود، انگار از غریبه‌ها و کسانی که نمی‌شناختم حرف می‌زدند. با این حال، با گوش دادن به آنها متوجه شدم که هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که ما به نظر بقیه چطور می‌رسیدیم و در میان اراجیف زیادی که می‌گفتند، این داستان‌ها از بعضی جنبه‌ها و از نظر آنها، واقعیتی را هم نشان می‌داد. در ذهن من، این وحشتی که ما در دل آنها انداخته بودیم با ماجراهایی که ترس را به جان خود من انداخته بود در هم می‌آمیخت: هر چه بیشتر می‌فهمیدم چقدر لرزه بر اندام آنها انداخته بودیم خودم بیشتر می‌لرزیدم.

هرکس به نوبت داستانی تعریف می‌کرد؛ و یک وقت گفتند:  
 — و «بد ترکیب» چه داستانی دارد که برایمان تعریف کند؟ تو داستانی  
 نداری که تعریف کنی؟ در خانواده‌ات، ماجرای بی با دایناسورها اتفاق  
 نیفتاده است؟

— چرا، اما... مال خیلی گذشته است... آه، اگر می‌دانستید...  
 کسی که در این لحظه دشوار به کمکم آمد، «گل سرخس»، «تازه» جوان  
 کنار چشمه بود:  
 — راحتش بگذارید... او یک غریبه است، هنوز عادت نکرده و زبان  
 ما را خوب حرف نمی‌زند...

بالاخره موضوع صحبت را عوض کردند و من نفس راحتی کشیدم.  
 بین من و «گل سرخس» یک نوع همدلی به وجود آمده بود. هیچ چیز  
 خیلی صمیمانه‌ای نبود: هیچ وقت جرأت نکرده بودم او را لمس کنم. اما  
 زیاد با هم حرف می‌زدیم. یا بهتر بگویم، چیزهای زیادی در مورد  
 زندگی‌اش برایم تعریف می‌کرد؛ من از ترس اینکه خودم را لو ندهم، و  
 کاری نکنم که او هویتم را کشف کند همیشه به چیزهای کلی اکتفا می‌کردم.  
 «گل سرخس» رؤیاهایش را برایم تعریف می‌کرد:

— دیشب خواب یک دایناسور گنده را دیدم، وحشتناک بود و از  
 سوراخ‌های دماغش آتش بیرون می‌زد. به من نزدیک شد، پشت گردنم را  
 گرفت، مرا با خود برد، می‌خواست مرا زنده زنده بخورد. خواب خیلی خیلی  
 وحشتناکی بود، اما عجیب است که من اصلاً ترسیده بودم، نه، چطور  
 بگویم، برایم جالب بود...

از این خواب می‌بایست چیزهای زیادی یاد می‌گرفتم و بالاتر از همه

این را که: «گل سرخس» چیز دیگری نمی‌خواست مگر اینکه مورد حمله قرار گیرد. وقتش رسیده بود که او را در آغوش بگیرم. اما دایناسورهایی که او تصوّر می‌کرد خیلی با دایناسوری که من بودم فرق داشتند، و این فکر مرا باز هم بیگانه‌تر و خجالتی‌تر کرد. در مجموع موقعیت خوبی را از دست دادم. بعد برادر «گل سرخس» که بعد از اتمام فصل صید به دشت آمد؛ «ماده تازه» جوان تحت مراقبت بیشتری قرار گرفت و گفتگوهای ما کم شدند.

این برادر، Zanh، از لحظه‌ای که مرا دید حالت شکاکی به خود گرفت.  
— این دیگر کیست؟ از کجا آمده است؟

— این «بدترکیب» است، غریبه‌ای که با چوب کار می‌کند. چرا می‌پرسی؟ کجایش عجیب است؟

— می‌خواهم از خودش پیرسم. هی تو، کجایت عجیب است؟  
چه جوابی باید می‌دادم.

— من؟ هیچ جایم...

— چون خودت فکر می‌کنی که عجیب نیستی هان؟

و خندید. این بار همینجا متوقف شد و من انتظار هیچ چیز خوبی را نداشتم.  
این Zanh یکی از فعال‌ترین‌های دهکده بود. دور دنیا را زده بود و از دیگران خیلی بیشتر می‌دانست. وقتی صحبت‌های همیشگی را در مورد دایناسورها می‌شنید، از خود بی‌حوصلگی نشان می‌داد.

— قصه است، شماها دارید قصه تعریف می‌کنید. دلم می‌خواهد قیافه

شما را وقتی با یکی از این دایناسورها روبرو می‌شوید ببینم.

— الآن خیلی وقت است که دیگر دایناسوری وجود ندارد...

Zanh پوزخندی زد و گفت:

— خیلی وقت هم نیست... و کسی هم نگفته که هنوز گله‌هایی از آنها باقی نمانده و در طبیعت گردش نمی‌کنند... افراد ما شب و روز توی دشت نگهبانی می‌دهند. اما آنجا می‌توانند به همدیگر اعتماد کنند، کسانی را که نمی‌شناسند بین خودشان راه نمی‌دهند...

و نگاهش را عمداً به من دوخت.

لازم نبود کار را بیشتر از آن کش دهم، بهتر بود هر چه زودتر سر دمل باز شود. یک قدم جلو رفتم و گفتم:

— تو با من مخالفتی داری؟

— من با کسانی مخالف هستم که نمی‌دانم کجا متولد شده‌اند و از کجا آمده‌اند، و می‌خواهند اموال ما را بالا بکشند و دل خواهرانمان را به دست بیاورند...

یکی از ماهیگیران از من دفاع کرد:

— «بدترکیب» نان خودش را درمی‌آورد و از آن کسانی است که سخت کار می‌کنند...

— منکر این نیستم که کنده‌های درخت را روی پشتش حمل می‌کند، اما موقع خطر که باید با چنگ و دندان مبارزه کنیم، کی ضمانت می‌دهد که درست رفتار کند؟

بحثی همگانی در گرفت. عجیب اینجا بود که امکان اینکه من دایناسور باشم مورد توجه نبود؛ فقط مرا به این خاطر سرزنش می‌کردند که دیگری، بیگانه و در نتیجه مشکوک هستم؛ و نکته‌ای که بر سر آن بحث می‌کردند، این بود که حضور من تا چه حد ممکن بود در صورت بازگشت دایناسورها خطر را بیشتر کند.

Zanh با لحنی تحقیرآمیز و تحریک‌کننده گفت:

— دلم می‌خواهد او را با آن دهان مارمولکی‌اش، موقع مبارزه ببینم...  
 ناگهان جلو او پریدم و پوزه‌ام را بر پوزه‌اش گذاشتم.  
 — می‌توانی همین الان ببینی به شرطی که فرار نکنی.  
 انتظار این را نداشت. به اطرافش نگاه کرد. دیگران دایره‌ای ساختند.  
 دیگر چاره‌ای جز مبارزه نداشت.

جلو رفتم، با یک جا خالی گردنم را از چنگ دندانش نجات دادم،  
 ضربه‌ای با پا زدم و او را به پشت خواباندم و رویش پریدم. کار درستی  
 نبود، مثل اینکه یادم رفته بود، مثل اینکه دایناسورهای زیادی را ندیده  
 بودم که درست وقتی فکر می‌کردند، حریف را ناکار کرده‌اند از  
 جراحت‌های پنجه و گاز گرفتگی مرده بودند. اما هنوز می‌توانستم برای  
 حفظ تعادل از دم استفاده کنم؛ نمی‌خواستم من هم زمین بیفتم؛ فشار  
 می‌آوردم، ولی احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است وا بدهم...

همین موقع بود که تماشاچیان فریاد زدند: «بزن دایناسور!» با فهمیدن  
 اینکه نقاب از چهره‌ام برداشته‌اند همان شدم که قبلاً بودم، هر چه بادا باد،  
 بگذار همان ترس قدیمی باز به جانشان بیفتد. و Zanh را زدم، یک بار، دو  
 بار، سه بار...

ما را از هم سوا کردند.

— Zanh به تو گفته بودیم که عضلات «بدترکیب» قوی هستند. نباید با  
 «بدترکیب» شوخی کرد!

می‌خندیدند و با ضربه‌های پا که به پشتم می‌زدند به من تبریک  
 می‌گفتند. من که فکر می‌کردم شناخته شده‌ام، دیگر از هیچ چیز سر

در نمی‌آورد؛ بعدها بود که فهمیدم کلمه «دایناسور» شیوه‌ای است برای تشویق مبارزان، مثل اینکه بگویند: «نشان بده که قوی تر هستی!» و حتی معلوم نبود این را خطاب به من گفته بودند یا به Zanh.

از آن روز به بعد، همه برایم احترام بیشتری قائل شدند. حتی Zanh هم مرا تشویق و حمایت می‌کرد تا زورم را بیشتر نشان دهم. باید این را هم بگویم که حرف‌های همیشگی آنها در مورد دایناسورها کمی تغییر کرده بود، مثل وقتی که از قضاوت یکنواخت در مورد چیزها خسته می‌شویم، و مُد عوض می‌شود. حالا عادت کرده بودند وقتی می‌خواهند از چیزی در دهکده انتقاد کنند، بگویند زمان دایناسورها این طوری نبوده، دایناسورها در خیلی از موارد می‌توانند الگو قرار گیرند، رفتار دایناسورها در فلان شرایط (مثلاً در زندگی خصوصی) حرف نداشته و همین‌طور الی آخر. در مجموع اتفاق جدید این بود که تقریباً نوعی ستایش دیر هنگام برای این دایناسورها که هیچ‌کس چیز دقیقی در موردشان نمی‌دانست به وجود آمده بود.

یک بار ناخواسته گفتم:

— اغراق نکنید. آخر شماها فکر می‌کنید دایناسورها چی بوده‌اند؟

با لحن خشکی به من جواب دادند:

— ساکت شو، تو چه می‌دانی؟ تو که هیچ‌وقت آنها را ندیده‌ای.

شاید وقت مناسبی بود تا بالاخره سر حرف را باز کنم.

— چرا دیده‌ام! اگر بخواهید می‌توانم برایتان توضیح بدهم که آنها

چطوری بوده‌اند!

حرفم را باور نکردند؛ فکر می‌کردند می‌خواهم سربه سرشان بگذارم.

برای من، شیوه جدیدی که از دایناسورها حرف می‌زدند به همان اندازه شیوه قبلی غیر قابل تحمل بود. چون جدا از رنجی که از سرنوشت بیرحم هم‌نوعانم می‌کشیدم، من زندگی دایناسورها را از درون می‌شناختم، می‌دانستم چقدر طرز فکرمان محدود و پر از پیش‌داوری بود و در انطباق خودمان با شرایط پیش‌بینی نشده ناتوان بودیم. و حالا، می‌بایست شاهد این باشم که دنیای کوچک رشد نکرده و -باید اعتراف کرد- خسته‌کننده ما را الگو قرار می‌دهند! اینها می‌خواستند یک جور احترام مقدسی را نسبت به هم‌نوعانم به من تحمیل کنند که من هیچ‌وقت آن را احساس نکرده بودم! اما در نهایت، باورشان درست بود: این «تازه‌ها»، چه تفاوت قابل ملاحظه‌ای با دایناسورهای دوران باشکوه داشتند؟ در پناه دهکده‌شان، با سدها و صیدهایشان، آنها هم به غرور و فخر فروشی رسیده بودند... زیاد برایم پیش می‌آمد که در بین آنها هم، مثل وقتی که با هم‌نوعانم بودم اعصابم خرد شود، و هر چه بیشتر می‌شنیدم که دایناسورها را ستایش می‌کنند بیشتر از دایناسورها و ستایش‌کننده‌هایشان متنفر می‌شدم.

— می‌دانی، دیشب خواب دیدم که قرار است یک دایناسور از جلوی خانه‌ام رد شود، یک دایناسور بسیار زیبا، شاهزاده یا شاه دایناسورها، خودم را خوب آرایش کردم. یک روبان دور سرم بستم و از پنجره خودم را نشان دادم. سعی می‌کردم توجه دایناسور را جلب کنم، به او تعظیم کردم، اما او، به نظر نمی‌رسید متوجه شده باشد، حتی یک نگاه هم به من نینداخت...

این رؤیا کلید جدیدی در اختیارم گذاشت تا طرز فکر «گل سرخس» را در مورد ارتباطش با خودم درک کنم: «تازه» جوان کمرویی مرا با



غرور تحقیرکننده اشتباه گرفته بود. حالا که به آن فکر می‌کنم می‌بینم کافی بود آن زمان باز هم به همان شیوه کمی ادامه دهم، و حسابی بی‌علاقگی متکبرانانه از خودم نشان دهم تا او را به طور کامل تسخیر کنم. اما این افشاگری چنان مرا منقلب کرد که به پایش افتادم و گریان به او گفتم:

— نه، نه، «گل سرخس» این طوری نیست که تو فکر می‌کنی، تو بهتر از تمام دایناسورها هستی، صد بار بهتر و من خودم را خیلی کمتر از تو می‌دانم...

«گل سرخس» عصبی شد و یک قدم به عقب برداشت.

— هیچ معلوم هست چه می‌گویی؟

این چیزی نبود که او انتظارش را داشت؛ تعجب کرده بود و این صحنه برایش کمی ناخوشایند بود. من خیلی دیر این را فهمیدم؛ با عجله رفتار سابقم را پیش گرفتم، اما جوی ناراحت‌کننده بین ما برقرار شده بود. با اتفاقاتی که کمی بعد افتاد دیگر فرصت فکر کردن به آن برایمان دست نداد.

پیک‌های از نفس افتاده به دهکده رسیدند:

— دایناسورها برگشته‌اند!

گلّه‌ای هیولای ناشناخته را دیده بودند که وحشیانه در دشت می‌دویدند. اگر با همین سرعت ادامه می‌دادند صبح فردا دهکده را تسخیر می‌کردند. آماده‌باش داده شد.

می‌توانید احساسی را که با شنیدن این خبر به من دست داد حدس بزنید: هموعان من از بین نرفته بودند، می‌توانستم به برادرانم بپیوندم و زندگی گذشته را از سر بگیرم! اما در خاطرات من، زندگی گذشته زنجیره‌ای

بی‌پایان از شکست‌ها، فرارها و خطرهای بود؛ شروع دوباره، تنها به معنی افزایش موقتی دوره احتضار، بازگشت به وضعیتی بود که فکر می‌کردم سپری شده است. من دیگر در این دهکده به نوعی آرامش جدید رسیده بودم و از دست دادن آن برایم خوشایند نبود.

ذهن خود «تازه‌ها» هم گرفتار احساسات متناقضی شده بود. از یک طرف وحشت بود و از طرف دیگر میل به شکست دادن دشمن قدیمی؛ این احساس هم بود که اگر دایناسورها زنده مانده‌اند و حالا با حالت تهاجمی می‌آیند، یعنی اینکه هیچ‌کس جلودارشان نیست و پیروزی آنها حتی اگر بیرحمانه هم باشد، می‌تواند به نفع همه تمام شود. در مجموع تازه‌ها می‌خواستند در عین حال هم دفاع کنند، هم فرار، هم دشمن را برانند و هم شکست بخورند؛ و این تردید در آشفتگی تدارکات دفاعی‌شان به خوبی دیده می‌شد.

Zanh فریاد کشید:

— یک دقیقه صبر کنید! فقط یک نفر در میان ما شایسته فرماندهی است! قوی‌ترین ما یعنی «بدترکیب»!

— درست است! درست است! بدترکیب باید ما را فرماندهی کند! بله، بله «بدترکیب» باید فرمانده باشد! — و همه منتظر فرمان من ماندند.

— وای نه، چطور می‌خواهید که من، یک غریبه... نه من لیاقتش را ندارم...

هیچ‌چیز نمی‌شد آنها را راضی کرد.

چه کار می‌بایست بکنم؟ آن شب چشم برهم نگذاشتم. ندای خون می‌گفت فرار کنم و به برادرانم بپیوندم؛ وفاداری به «تازه‌ها» که مرا

پذیرفته، جا داده و به من اعتماد کرده بودند برعکس، می‌خواست که طرف آنها را بگیرم؛ به علاوه خوب می‌دانستم که نه «تازه‌ها» و نه دایناسورها هیچ‌کدام لیاقت این را ندارند که برایشان انگشت کوچک را هم تکان دهی. اگر دایناسورها می‌خواستند با حمله و کشتار مسلط شوند به این معنی بود که هیچ چیز یاد نگرفته‌اند و اشتهاً دوام آورده‌اند. و در مورد «تازه‌ها» روشن بود که با انتخاب من به فرماندهی راحت‌ترین راه‌حل را پیدا کرده‌اند: همهٔ مسئولیت‌ها را به دست غریبه‌ای سپرده بودند که هم می‌توانست ناجی آنها باشد و هم در صورت شکست قربانی‌ای که برای رام کردن دشمن به او تسلیمش کنند، یا حتی یک خائن که با تسلیم آنها، به دشمن، به آرزوی پنهانی‌شان، که قرار گرفتن تحت سلطهٔ دایناسورها بود، تحقق بخشد. در مجموع، دلم می‌خواست کاری به هیچ‌کدام از طرفین نداشته باشم: خودشان همدیگر را تکه پاره کنند، همه برایم بی تفاوت بودند! می‌بایست هرچه زودتر فرار می‌کردم و می‌گذاشتم در آتشی که خودشان به پا کرده‌اند بسوزند؛ من دیگر با این داستان‌های کهنه، کاری نداشتم.

همان شب، کورمال کورمال دهکده را ترک کردم. اولین حرکت من این بود که تا جایی که ممکن است از میدان جنگ دور شوم و به پناهگاه‌های سری خودم برگردم؛ اما کنجکاوی قوی‌تر بود: می‌خواستم هموعانم را ببینم، بدانم چه کسی برنده خواهد شد. بالای صخره‌ای که به مرداب کوچک رودخانه مشرف بود، پنهان شدم، منتظر صبح ماندم.

با روشن شدن هوا، چهره‌هایی در افق پدیدار شدند. با آهنگ حمله پیش می‌آمدند. حتی قبل از اینکه بتوانم درست آنها را تشخیص دهم،

می‌توانستم بگویم که هیچ دایناسوری به آن زشتی نمی‌دوید. وقتی آنها را شناختم، نمی‌دانستم باید بخندم یا خجالت بکشم. کرگدن‌ها یک گله از اولین‌هایشان بودند، گنده و سنگین و زمخت، پر از برآمدگی‌های شاخی، اما اصالتاً بی‌آزار که برای نشخوار علف درست شده بودند: اینها را به جای فرمانروایان زمین گرفته بودند!

گله کرگدن‌ها با صدای رعد دویدند، برای لیس زدن بوته‌ها توقف کردند و بدون اینکه اصلاً متوجه وجود ماهیگیران شوند به راهشان به طرف افق ادامه دادند.

با عجله به دهکده بازگشتم.

— شما اصلاً متوجه نیستید! اینها که دایناسور نبودند! فقط کرگدن بودند، همین! دیگر هم رفته‌اند! خطری نیست!

برای توجیه فرار شبانه‌ام اضافه کردم:

— من برای دیده‌بانی بیرون رفته بودم! برای کمین کردن و گزارش دادن به شما!

Zanh با آرامش گفت:

— ممکن است که ما متوجه نشده باشیم و آنها هم دایناسور نبوده باشند،

اما در هر صورت این را فهمیدیم که تو یک قهرمان نیستی.

و به من پشت کرد.

ظاهراً ناامیدشان کرده بودیم: هم دایناسورها و هم من. حالا دیگر داستان‌های دایناسورها به داستان‌های خنده‌داری تبدیل شده بود که در آنها هیولاهای وحشتناک به شکل شخصیت‌های مسخره ظاهر می‌شدند. دیگر احساس می‌کردم ذهن حقیرشان به من کاری ندارد. حالا عظمت روحی که

ما را برای نابودی انتخاب کرده بود تا در این دنیایی که دیگر شایستگی ما را نداشت زندگی نکنیم درک می‌کردم. اگر من هنوز زنده بودم به این خاطر بود که در میان این افراد بینوایی که به وسیله شوخی‌های رقت‌آور ترشان را پنهان می‌کردند، همچنان خودم را دایناسور احساس می‌کردم. و «تازه‌ها» چه انتخاب دیگری به جز ترس یا لودگی می‌توانستند داشته باشند؟

وقتی «گل سرخس» رؤیای جدیدش را برایم تعریف کرد، شیوه برخورد متفاوتی نشان داد:

— یک دایناسور مضحک بود، سبزسبز، همه او را مسخره می‌کردند و دمش را می‌کشیدند. بعد من مداخله کردم، از او حمایت کردم، او را با خود بردم و نوازشش کردم. و متوجه شدم از زور مسخرگی، غم‌انگیزترین موجودات است و از چشم‌های زرد و قرمزش رودی از اشک بجاری است.

با شنیدن این کلمات چه حالی به من دست داد؟ اکراه از اینکه خودم را شبیه تصاویر رؤیا ببینم؟ پس زدن احساسی که به نظر می‌رسید به ترحم تبدیل شده است؟ عصبانیت از آن طرز فکر تحقیرآمیزی که همه در مورد منزلت دایناسوری پیدا کرده بودند؟ غرورم جریحه‌دار شده بود، راست ایستادم و چند جمله تحقیرکننده به صورتش پرتاب کردم:

— چرا همیشه با این داستان‌های بچگانه‌ات حوصله مرا سر می‌بری؟ نمی‌توانی به جز این چیزهای احمقانه رؤیای دیگری ببینی؟

«گل سرخس» به حق‌هق گریه افتاد. من، در حالی که شانه بالا می‌انداختم، دور شدم.

این اتفاق روی سد افتاد؛ ما تنها نبودیم؛ صیّادان حرف‌های ما را نشنیده بودند، اما از جا در رفتن من و اشک‌های «تازه» جوان را دیده بودند.

Zanh لازم دید مداخله کند.

— فکر کردی کی هستی که به خواهر من بی‌احترامی می‌کنی؟  
توقف کردم و جوابی ندادم. اگر می‌خواست دعوا کند، من آماده بودم. اما شیوه رفتار دهکده آن روزها عوض شده بود: هر چیزی را به شوخی می‌کشاندند. از گروه صیّادان فریاد تشویق بیرون آمد: «برو، برو دایناسور!» می‌دانستم که این یک اصطلاح مسخره است که تازگی‌ها باب شده و منظور این است که: «صدایت را پایین بیاور، اغراق نکن»، و همین‌طور تا آخر. اما خونم را به جوش آورد. فریاد زد:

— بله اگر می‌خواهید بدانید، من یک دایناسور هستم، فقط همین! اگر تا حالا دایناسور ندیده‌اید، خوب به من نگاه کنید! همه زدند زیر خنده.

یکی از «تازه»‌های پیر گفت:

— من دیروز یکی دیدم، از وسط برف‌ها بیرون آمد.

فوراً اطراف او سکوت برقرار شد.

«تازه» پیر از سفری در کوهستان بازمی‌گشت. آب شدن یخ‌ها یک یخچال قدیمی را ذوب کرده بود و یک اسکلت دایناسور بیرون آمده بود. خبر در تمام دهکده پخش شد. «برویم دایناسور را ببینیم!» همه به طرف کوهستان دویدند و من هم همراهشان.

از تخته سنگ‌ها، تنه‌های درختان، گل و استخوان‌های پرنده‌ها که گذشتیم، درّه کوچکی در مقابلمان گشوده شد. با خزه‌هایی که بعد از

یخبندان روی سنگ‌ها بسته بود همه جا به سبزی می‌زد. وسط درّه اسکلت یک دایناسور عظیم، مثل اینکه خوابیده باشد، گسترده شده بود. گردنش به دلیل فاصله بین بندها بلندتر شده بود، و دمش به شکل یک منحنی بزرگ قرار گرفته بود. قفسه سینه‌اش مثل بادبان قایق بالا آمده بود و باد که به دنده‌ها می‌خورد به نظر می‌رسید که درون آن هنوز قلبی در حال تپیدن است. جمجمه به طور غم‌انگیزی چرخیده بود، دهان مثل آنکه آخرین فریاد از آن بیرون می‌آمد باز بود.

«تازه‌ها» با شادمانی تا نزدیک او دویدند؛ در مقابل جمجمه احساس کردند حلقه‌های خالی به آنها خیره شده‌اند، در چند قدمی ساکت ایستادند؛ بعد برگشتند و شادمانی احمقانه‌شان را از سر گرفتند. کافی بود یکی از آنها به اسکلت و بعد به من که بی حرکت ایستاده بودم، نگاه کند تا متوجه شود که ما درست یکسان هستیم. اما کسی به این فکر نیفتاد. این استخوان‌ها، این دندان‌های بلند، این اندام‌های مهلک، به زبانی حرف می‌زدند که دیگر قابل فهم نبود، هیچ چیز آن مفهومی نداشت مگر یک نام گنگ و بدون رابطه با زندگی آن روز.

من همچنان به اسکلت نگاه می‌کردم که می‌توانست پدرم باشد، یا برادرم، یا همنوعم و یا حتی خودم؛ اندام بدون گوشت خود را بازمی‌شناختم، خطوط بدنم را که روی سنگ‌ها نقش بسته بود، همه آنچه که بودیم و دیگر از دست رفته بود، عظمتان، اشتباهاتمان و فناشدنمان. حالا این اسکلت برای ساکنان جدید سر به هوای زمین به عنوان نشان دادن محلی از طبیعت مورد استفاده قرار می‌گرفت و به سرنوشت نام «دایناسور» که کلمه‌ای محو و بی‌معنی شده بود گرفتار می‌شد. نمی‌بایست

چنین اجازه‌ای می‌دادم: هرآنچه به طبیعت واقعی دایناسورها مربوط می‌شد می‌بایست پنهان بماند. موقع شب، در حالی که «تازه‌ها» دور اسکلت خوابیده بودند، بن‌دبند مرده‌ام را بردم و دفن کردم.

صبح «تازه‌ها» اثری از اسکلت نیافتند. اما مدّت زیادی فکرشان را مشغول نکرد. این هم راز دیگری بود بین رازهای بی‌شماری که به دایناسورها مربوط می‌شد.

اما اثری که پیدا شدن اسکلت از خود به جا گذاشت، این بود که از آن به بعد خاطره دایناسورها با پایان غم‌انگیزشان عجین شد؛ و در داستان‌هایی که حالا تعریف می‌کردند، لحن همدردی و درک رنج‌های ما غالب بود. نمی‌دانستم با ترخّم آنها چه بکنم. ترخّم برای چه چیز؟ اگر هرگز گونه‌ای از جانوران، تحوّلی کامل و غنی، حاکمیتی شاد و طولانی به خود دیده بود همان ما بودیم. خاموشی ما، پایانی با شکوه و درخور گذشته‌مان بود. این احمق‌ها از آن، چه می‌فهمیدند؟ هر بار که می‌شنیدم دارند در مورد دایناسورهای بیچاره احساساتی بازی درمی‌آورند، دلم می‌خواست آنها را بترسانم و داستان‌های دروغی و باورنکردنی برایشان تعریف کنم. دیگر هیچ‌وقت کسی از واقعیت در مورد دایناسورها باخبر نمی‌شد؛ رازی بود که من برای خودم به تنهایی نگه می‌داشتم.

گلّه‌ای دوره گرد به دهکده آمد. با ماده دوره گرد جوانی که دیدنش لرزه بر اندام من انداخت. بدون هیچ‌گونه شکّی، در رگ‌هایش فقط خون «تازه‌ها» جریان نداشت: او یک دورگه بود، دورگه دایناسوری. خودش این را می‌دانست؟ حتماً نه، وگرنه آن‌قدر رفتارش طبیعی نبود. شاید نه پدر یا مادرش، بلکه پدربزرگ یا مادربزرگ یا یکی از اجداد آنها، یا اجداد



اجداد آنها دایناسور بوده است؛ و خصوصیات اخلاقی و رفتاری نژاد ما، تقریباً با گستاخی، در وجود او تجلی پیدا کرده بود. اما دیگر برای هیچ کس حتی خودش هم قابل تشخیص نبود. موجودی بود شاد و دلفریب؛ فوراً گروهی از دلدادگان به دنبال او به راه افتادند، و در میان آنها، Zanh از همه دوآتشه تر بود.

تابستان شروع شد. جوان‌ها روی رودخانه جشن گرفتند. Zanh که بعد از آن همه دعا می‌خواست با من دوست شود گفت:

— تو هم با ما بیا!

و فوراً به طرف دورگه شنا کرد.

به «گل سرخس» نزدیک شدم. شاید زمان آن رسیده بود که برای یکدیگر توضیح بدهیم و به توافق برسیم.

— دیشب چه خوابی دیدی؟

سرش را پایین انداخت:

— دایناسوری را دیدم که زخمی شده بود و از وحشت احتضار به خود می‌پیچید. سر با شکوه و ظریفش را تکان می‌داد و درد زیادی می‌کشید... من به او نگاه می‌کردم، نمی‌توانستم چشم از او بردارم، و متوجه شدم که از رنج کشیدن او کمی لذت می‌برم...

لب‌های «گل سرخس» شکل خبیثی به خود گرفته بود که تا آن موقع از او ندیده بودم. من فقط قصد داشتم به او نشان دهم که نمی‌خواهم در بازی احساسات دوپهلوی و ناروشنش وارد شوم: من کسی بودم که زندگی را دوست داشتم، وارث نژادی شاد بودم. شروع کردم به رقصیدن به دور او، با تکان دادنِ دم به او آب می‌پاشیدم. با بی‌خیالی به او گفتم:

— تو فقط بلدی که چیزهای ناراحت‌کننده بگویی. این حرف‌ها را ول کن، بیا برقصیم!

منظورم را نفهمید و به من اخم کرد.

— اگر هم با من نرقصی با کس دیگری می‌رقصم!

پای دورگه را گرفتم و او را از مقابل چشم‌های Zanh ربودم، و او که در تفکرات عاشقانه خود غرق بود، اول متوجه جریان نشد و بعد ناگهان از حسادت از جا پرید. اما Zanh دیر به خود آمده بود: من و دورگه به رودخانه پریده بودیم و به طرف ساحل آن طرف شنا می‌کردیم تا خود را در بوته‌زار پنهان کنیم.

شاید می‌خواستم فقط به «گل سرخس» نشان دهم که واقعاً چه کسی هستم و به او ثابت کنم قضاوتش در مورد من اشتباه بوده است. و شاید هم کینه‌ای قدیمی نسبت به Zanh مرا وادار به این کار کرده بود و می‌خواستم به طور علنی دوستی جدیدی که به من تقدیم می‌کرد، پس بزنم. یا اینکه رفتارهای نامرسوم و خودمانی دورگه میل رابطه‌ای طبیعی، مستقیم، بدون افکار سری و خاطرات را در من به وجود آورده بود.

گروه دوره‌گردها قرار بود فردای آن روز حرکت کند. دورگه قبول کرد شب را در بوته‌زار بگذرانند. تا صبح با هم کارهایی کردیم که نمی‌توانم بگویم. تمام اینها واقعهای زودگذر در یک زندگی آرام و بدون اتفاق بود. واقعیت در مورد خودم و دوران حکمرانی‌مان را مسکوت گذاشته بودم. دیگر تقریباً از دایناسورها حرفی نمی‌زدند؛ شاید دیگر کسی فکر نمی‌کرد یک وقت وجود داشته‌اند. «گل سرخس» هم دیگر خواب آنها را نمی‌دید. وقتی برایم تعریف کرد: «خواب دیدم که در یک غار، موجودی زندگی می‌کند که تنها بازمانده‌گونه‌ای است که کسی اسم آن را به خاطر

ندارد، و من رفته بودم تا آن را از او پرسم؛ همه جا تاریک بود، و من می دانستم او آنجاست؛ او را نمی دیدم، با آنکه خوب می دانستم کیست و چه شکلی دارد، اما نمی توانستم آن را توصیف کنم و نفهمیدم او به سئوال های من جواب می داد یا من به سئوال های او...»، این به من نشان داد که بالاخره تفاهمی عاشقانه بین ما شروع شده است، همان چیزی که اولین بار کنار چشمه، وقتی هنوز نمی دانستم می گذارد زنده بمانم یا نه، خواسته بودم.

از آن موقع خیلی چیزها فهمیده بودم، و مهمتر از همه اینکه دایناسورها از چه راهی برنده می شوند. اول فکر می کردم که نابودی دایناسورها برای برادران من، قبول دلیرانه شکست بوده است؛ حالا خوب می دانستم که هرچه دایناسورها بیشتر محو می شوند، بیشتر امپراطوری خود را می گسترانند، اما نه بر جنگل هایی که قارّه ها را می پوشانند، بلکه بر جنگل هایی بسیار درونی تر: بر روی کلاف درهم افکار کسانی که می مانند. در سایه روشن ترس ها و تردیدهای نسل هایی که دیگر چیزی از آنها نمی دانستند همچنان گردن می کشیدند، پنجه های تیزشان را بلند می کردند و وقتی آخرین شیخ تصاویرشان هم محو شد، نامشان همچنان بر معانی دیگر افزوده می شد، و به حضور آنها در روابط موجودات زنده دوام می بخشید. حالا که نامشان هم محو شده بود، درهم آمیختن با قالب مجهول و خاموش افکار در انتظارشان بود، قالبی که به موضوع افکار «تازه ها»، کسانی که بعد از «تازه ها» می آیند، و تمام کسانی که بعدها خواهند آمد، شکل و معنی می دهد.

به اطراف خود نگاه می کردم: حالا می توانستم دهکده ای که مرا به عنوان یک غریبه پذیرفته بود دهکده خود بنامم، و خود را مالک «گل سرخس»، به آن معنی که یک دایناسور آن را درک می کند، بدانم. بنابراین،

با حرکتی خاموش که نشانه خداحافظی بود از «گل سرخس» اجازه مرخصی گرفتم، پشت سر خود دهکده را رها کردم و برای همیشه رفتم. در راه به درختان، رودخانه‌ها و کوه‌ها نگاه می‌کردم و دیگر نمی‌توانستم بین آنها که زمان دایناسورها زندگی کرده بودند و آنها که بعداً به دنیا آمده بودند، فرقی بگذارم. دوره‌گردها اطراف لانه‌های زیرزمینی اطراق کرده بودند. از دور دورگه را شناختم، مثل همیشه خندان بود، فقط کمی چاقتر. برای اینکه دیده نشوم، در جنگل مخفی شدم و او را زیر نظر گرفتم. بچه کوچکی که تازه به راه افتاده بود با چابکی دنبالش می‌دوید. مدت‌ها بود که دایناسور کوچکی به این کاملی، چنان سرشار از جوهر خاص دایناسوری، و در عین حال ناآگاه نسبت که معنی کلمه دایناسور ندیده بودم. تا محوطه‌ای بی‌درخت او را دنبال کردم تا ببینم چطور بازی می‌کند، دنبال پروانه می‌دود، میوه کاج را به سنگ می‌کوبد تا دانه‌هایش خارج شوند. به او نزدیک شدم. این پسر من بود.

با کنجکاوی به من نگاه کرد.

— تو کی هستی؟

— هیچ‌کس. تو چی، می‌دانی که هستی؟

— جالب است! همه می‌دانند، من یک «تازه» هستم!

دقیقاً همان چیزی بود که می‌خواستم بشنوم. سرش را نوازش کردم و به او گفتم «خوب است»، و رفتم.

دره‌ها و دشت‌ها را زیر پا گذاشتم، به یک ایستگاه رسیدم، سوار قطار شدم و در میان جمعیت گم شدم.

## دایی آبی

اولین مهره دارانی که در طول کربونفر زندگی دریایی را برای زندگی روی زمین رها کردند، از ماهی های استخوانی شش دار که باله هایشان می توانست زیر بدن لوله شود و روی زمین به عنوان دست و پا مورد استفاده قرار گیرد، مشتق شده بودند.

*Qfwfq* پیر به خاطر آورد: دیگر معلوم بود که عصر آبی تمام شده است، تعداد کسانی که هر روز این قدم بزرگ را برمی داشتند کم نبود، خانواده ای نبود که یکی از اعضای عزیزش در خشکی نباشد، و همه، چیزهای خارق العاده ای در مورد کارهایی که می شد روی زمین سفت انجام داد تعریف می کردند و بقیه فامیل را به آنجا دعوت می کردند. دیگر هیچ کس جلودار ماهی های جوان نبود، باله هایشان را روی ساحل گلی تکان می دادند تا ببینند آیا به عنوان دست و پا خوب عمل می کنند یا نه، کاری که با استعدادترها در آن به موفقیت رسیده بودند. اما مشخصاً در آن زمان تفاوت های میان ما شدت گرفته بودند: خانواده هایی بودند که چندین نسل

روی زمین زندگی کرده بودند و اولاد جوانترشان رفتاری از خود نشان می‌دادند که دیگر حتی مربوط به دوزیستان هم نبود، بلکه تقریباً رفتار خزندگان شده بود؛ و خانواده‌هایی که همچنان ماهی مانده بودند، و به همین خاطر از ماهی‌های زمان ما ماهی تر بودند.

باید بگویم که خانواده ما، پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها در رأسشان، همگی روی ساحل چنان پایکوبی می‌کردند که انگار ما هرگز استعداد دیگری نداشته‌ایم. اگر اصرار دایی بزرگ N'ba N'ga نبود از مدت‌ها قبل ارتباط با دنیای آبی را از دست داده بودیم.

بله، ما یک دایی بزرگ ماهی داشتیم، دقیقتر بگویم از طرف مادر بزرگ پدری‌ام، از طایفه چلاکانتی دِل دِوونیانو (شاخه آب‌های شیرین خانواده - که می‌شوند عموزاده‌های آنها) دیگر - اما نمی‌خواهم روی نسبت‌های فامیلی پافشاری کنم، چون معمولاً کسی سر در نمی‌آورد). بله، این دایی بزرگ در آب‌های کم‌عمق و گل‌آلود، بین ریشه‌های مخروط‌داران اولیه، در آغوش آب‌های کم‌عمق که تمام اجدادمان در آن به دنیا آمده بودند زندگی می‌کرد. هیچ‌وقت از آنجا تکان نمی‌خورد: هر فصلی که بود فرقی نمی‌کرد، فقط می‌بایست تا جایی که خطر فرو رفتن در آب وجود نداشت روی لایه گیاهی نرم جلو برویم، و آن زیر، در چند قدمی ساحل ستون حباب‌هایی را که مثل همه اشخاص مسن بیرون می‌داد یا گلی را که در نتیجه مالیدن پوزه نوک تیزش به کف دریا، بیشتر از روی عادت تا به امید یافتن چیزی بالا می‌آمد، می‌دیدیم.

در حالی که با پاهای و دلمان روی آب سروصدا راه می‌انداختیم فریاد

می‌زدیم:

— N'ba N'ga! آمده ایم تو را ببینیم! منتظرمان بودی؟ برایتان از حشرات جدیدی که طرف‌های ما رشد می‌کنند آورده ایم! N'ba N'ga! هیچ وقت سوسک‌های به این درشتی دیده‌اید؟ بشچشید ببینید دوست دارید...

— بهتر است این زگیل‌های کثیفی که همه جای‌تان را گرفته پاک کنید، با آن سوسک‌های کثافت‌تان!

جواب‌های دایی بزرگ همیشه جمله‌ای مثل این بود، یا حتی چیزی توهین‌آمیزتر: هر بار با همین شیوه از ما استقبال می‌کرد؛ اما ما توجهی به آن نمی‌کردیم چون می‌دانستیم که خیلی زود نرم می‌شود، و چیزی به ما می‌دهد و با لحنی مؤذبانانه صحبت خواهد کرد.

— اما کدام زگیل دایی N'ba N'ga؟ کی روی ما زگیل دیده‌ای؟

این ماجرای زگیل یکی از پیش‌داوری‌های ماهی‌های پیر بود: اینکه با زندگی روی خشکی یک عالم زگیل سرتاسر بدن را می‌پوشاند که از آنها یک جور مایع نشست می‌کند، در واقع اشتباه نبود. اما فقط در مورد قورباغه‌ها، چون این چیزها اصلاً به ما ربطی نداشت؛ پوست ما برعکس، آن‌قدر صاف و لیز بود که هیچ ماهی‌ای هرگز به خود ندیده است؛ و دایی بزرگ هم این را می‌دانست، اما نمی‌توانست موقع حرف زدن از شایعات و بدگویی‌هایی که با آنها بزرگ شده بود، صرف نظر کند.

یک بار در سال، تمام فامیل به دیدن دایی بزرگ می‌رفتیم. در ضمن موقعیتی هم بود تا ما که آن‌طور در تمام خشکی‌ها پراکنده شده بودیم، همدیگر را ملاقات کنیم، اخبار جدید و حشرات خوراکی رد و بدل می‌کردیم، و در مورد مسائلی که حل نشده باقی مانده بودند، بحث می‌کردیم.

دایی بزرگ در بحث‌هایی دخالت می‌کرد که موضوع آنها در کیلومترها کیلومتر دورتر روی زمین سفت قرار داشت، مثلاً در بحث تقسیم ناحیه شکار سنجاقک‌ها، و برحسب عقاید خودش که همواره دریایی بود، حق را به یکی از طرفین می‌داد.

— مگر نمی‌دانی کسی که در اعماق، شکار می‌کند همیشه بر کسی که روی سطح آب شکار می‌کند مزیت دارد؟ پس چرا در چنین شرایطی خودت را نگران می‌کنی؟

— اما ببینید دایی جان، بحث بر سر شکار روی سطح یا در عمق نیست؛ پایین تپه هستم و او روی شیب... تپه، می‌فهمید دایی جان...

— همیشه بهترین خرچنگ‌ها پای سنگ‌ها پیدا می‌شوند.

نمی‌شد واقعیتهای متفاوت را به او قبولاند.

با وجود این داورى‌هایش همچنان برای همه ما حجت بود: بالاخره مجبور می‌شدیم تا در مورد موضوعاتی که کاملاً بی‌اطلاع بود از او راهنمایی بخواهیم، هرچند هم می‌دانستیم ممکن است سر تا پا اشتباه باشد. شاید اقتدار او دقیقاً از آنجا سرچشمه می‌گرفت که بازمانده گذشته‌ها بود، همین‌طور هم به خاطر شیوه بسیار قدیمی حرف زدنش مثل: «کمی باله‌هایت را پایین بیاور، آفرین!» که دیگر درست معنی آن را درک نمی‌کردیم.

بارها سعی کرده بودیم او را با خود روی زمین بیاوریم، و هنوز سعی می‌کردیم؛ حتی روی این نکته هم رقابت بین شاخه‌های مختلف فامیل شدت داشت، چون کسی که موفق می‌شد دایی بزرگ را نزد خود ببرد، یک‌جور برتری نسبت به تمام فامیل پیدا می‌کرد. اما رقابت بی‌حاصلی بود: دایی بزرگ خیال نداشت آب‌های کم‌عمق را ترک کند.



— دایی جان اگر می دانستید چقدر برای ما سخت است که شما را در این سن و سال، تنها، وسط رطوبت رها کنیم... می دانید، فکری به ذهنتان رسیده است...

— منتظر بودم که به اینجا برسید. معلوم است که میل دست و پا زدن در خشکی را از دست داده اید، وقتش رسیده که مثل موجودات طبیعی زندگی را از نو شروع کنید. اینجا آب برای همه هست، و راجع به خوراکی هم فصل کرم ها هیچ وقت به این خوبی نبوده است. بیایید، بیایید توی آب تا بیشتر با هم صحبت کنیم.

— اما نه، دایی N'ba N'ga شما چی فهمیده اید؟ ما می خواستیم شما را با خودمان ببریم تا پیش ما، توی یک مرزعه کوچک زندگی کنید... خواهید دید چقدر آنجا راحت است، برایتان یک گودال کوچکی و مرطوب و خنک می کنیم، می توانید به راحتی مثل همین جا در آن تکان بخورید، حتی می توانید سعی کنید چند قدمی آن اطراف راه بروید، خواهید دید که موفق می شوید. از این گذشته برای سن و سال شما، آب و هوای روی زمین مناسبتر است. بسیار خوب، دایی N'ba N'ga دیگر خواهش نمی کنم، می آید دیگر.

— نه؟

این بود جواب خشک دایی بزرگ؛ و در حالی که در آب شیرجه می رفت از نظر ما دور می شد.

— پس چرا دایی جان، چه مخالفتی با آن دارید، ما نمی فهمیم، شما با آن فکر بازی که دارید، این پیش داوری ها...

کمی روی سطح آب شنا می کرد و قبل از اینکه با یک حرکت دم در آب

فرورود، دایی بزرگ جواب آخرش را می‌داد: «هرکه بین فلس‌هایش شپش دارد، شکمش را به گل می‌چسباند و شنا می‌کند!» که ظاهراً یکی از اصطلاحات زمان خودش بود (چیزی مثل ضرب‌المثل صریح‌تر دوره ما: «هرکس تنش می‌خارد، خودش را می‌خاراند»)، با همان اصطلاح گل که هر جا ما از «خاک» حرف می‌زدیم او آن را به کار می‌برد.

همان زمان بود که من عاشق شدم. روزهایم را با LII می‌گذراندم؛ دنبال هم می‌کردیم؛ چنان فرزند بود که تا آن وقت هیچ‌کس ندیده بود؛ یک ضرب تا نوک سرخس‌ها که آن زمان به بلندی درخت بودند، بالا می‌رفت و نوک سرخس‌ها تقریباً تا زمین تا می‌شد، و او روی زمین می‌پرید و به دویدن ادامه می‌داد؛ من؛ با حرکاتی آهسته‌تر و ناشیانه‌تر او را دنبال می‌کردم. به سرزمین‌های مرکزی می‌رفتیم که تا آن وقت جای پای کسی بر سطح خشک و ترد آنها نیفتاده بود؛ گاهی من، و حشترده از اینکه آن‌همه از منطقه ساحلی دور شده بودیم توقف می‌کردم. اما به نظر نمی‌رسید کسی به اندازه او، LII، از زندگی دریایی فاصله گرفته باشد: صحرای سنگی و ماسه‌ای، چمنزارها، جنگل‌های انبوه، صخره‌های سنگی، کوه‌های کوارتز، تمام اینها دنیای او بودند؛ دنیایی که به نظر می‌رسید برای این درست شده است تا چشم‌های کشیده‌اش به آن نگاه کنند و قدم‌هایش که مثل رعد سریع بودند، آن‌را درنوردند. و وقتی به او، زیبا و صیقلی، نگاه می‌کردی، به نظر می‌رسید هیچ وقت نه فلسی وجود داشته و نه پولکی.

والدین LII کمی مرا می‌ترساندند؛ یکی از آن خانواده‌هایی بودند که چون خیلی قدیم‌ها به خشکی آمده بودند باورشان شده بود که همیشه آنجا زندگی کرده‌اند؛ یکی از آن خانواده‌هایی که دیگر حتی تخم‌هایشان را هم

چون پوسته مقاومی از آنها محافظت می‌کرد، در خشکی می‌گذاشتند؛ با نگاه کردن به LII که آن‌طور می‌پرید و مثل تیر می‌دوید، می‌شد فهمید که با همین شکل کاملش از یکی از تخم‌هایی که زیر آفتاب داغ می‌شوند متولد شده، و مرحله شناور و معلق بچه‌قورباغه‌ای را که هنوز برای خانواده کمتر تکامل یافته ما اجباری بود، جفت پا پریده است.

زمان آن رسیده بود که LII خانواده مرا بشناسد؛ و از آنجایی که قدیمی‌ترین و مهمترین عضو فامیل دایی بزرگ N'ba N'ga بود، مجبور بودم نامزدم را برای معرفی پیش او ببرم. اما هر بار که موقعیت مناسبی پیش می‌آمد، با نگرانی بلا تکلیف می‌ماندم؛ از آنجایی که می‌دانستم LII را با چه پیش‌داوری‌هایی بزرگ کرده‌اند، هنوز جرأت نکرده بودم به او بگویم که دایی بزرگم یک ماهی است.

یک روز رفته بودیم روی یکی از آن دماغه‌های خیس خورده‌ای که دور آب‌های کم‌عمق را گرفته‌اند و زمینش، به جای آنکه ماسه‌ای باشد، از توده‌ای ریشه و گیاهان گندیده پوشیده شده است. و LII یکی از آن مبارزه‌های همیشگی یا نشان دادن شهامتش را پیشنهاد داد:

— Qfwfq تا کجا می‌توانی تعادلت را نگه داری؟ بیا ببینیم کی می‌تواند بیشتر جلو برود و به آب نزدیک‌تر شود!

و همان‌طور که روی زمین سفت می‌پرید اما با احتیاط بیشتر به راه افتاد.

این بار احساس می‌کردم نه تنها می‌توانم با او مساوی کنم بلکه شکستش هم بدهم، چون در جاهای مرطوب پاهای من بهتر می‌چسبیدند تا مال او. — تا هر جا بخواهی تا لب آب! حتی اگر بخواهی باز هم دورتر!

— چرند نگو! چطور می‌شود دورتر دویید؟ آنجا دیگر آب است!  
 شاید زمان آن رسیده بود که حرف را به دایی بزرگ بکشانم.  
 — راستی؟ خوب بعضی‌ها این طرف می‌دوند، بعضی‌ها هم آن طرف.  
 — حرف‌های بی‌سر و ته می‌زنی!  
 — چیزی که می‌خواهم بگویم این است که دایی بزرگ N'ba N'ga در  
 آب است همان‌طور که ما روی زمین هستیم و هیچ‌وقت هم از آن خارج  
 نشده است!

— نه بابا! واقعاً دلم می‌خواهد با این N'ba N'ga آشنا شوم!  
 هنوز حرفش تمام نشده بود که روی سطح ناآرام آب، حباب‌هایی  
 جوشید، گرداب کوچکی به وجود آمد و پوزه‌ای پر از فلس‌های سیخ‌سیخ  
 بیرون آمد.

دایی بزرگ در حالی که با چشم‌های گردش که مثل سنگ بی‌احساس  
 بودند به LII زل زده بود، و بُرُنش‌های دو طرف دهان‌کنده‌اش را تکان  
 می‌داد گفت:

— بسیار خوب، من هستم، چه شده است؟  
 هیچ‌وقت دایی بزرگ به نظرم آن‌قدر متفاوت با ما نرسیده بود: یک  
 هیولای درست و حسابی.

— دایی جان، اگر اجازه بدهید، این... افتخار را دارم کسی را که قرار  
 است همسر من بشود، LII را به شما معرفی کنم.

نامزدم را که روی پاهای عقبش بلند شده بود و داشت تعظیم می‌کرد  
 نشان دادم. عمل LII یکی از ظریف‌ترین رفتارهای او بود که مطمئناً چندان  
 مورد قبول ماهی پیر نبود.

— و این طوری، دخترخانم، آمده‌اید تا کمی دمتان را خیس کنید؟  
جمله‌ای که شاید در زمان او می‌توانست نشانهٔ آداب‌دانی باشد اما به نظر  
ما یک جور بی‌ادبی می‌آمد.

به LII نگاه کردم، مطمئن بودم که برگشته و وحشتزده دارد فرار می‌کند.  
اما عمق تربیتی را که باعث شده بود ابتذال دنیای اطرافش را نادیده  
بگیرد، بد ارزیابی کرده بودم.

در حالی که با بی‌خیالی نی‌های غول‌آسای وسط آب‌های کم‌عمق را  
نشان می‌داد، گفت:

— آن گیاهان کوچک را آنجا می‌بینید، بگویید ببینم ریشه‌هایتان تا کجا  
می‌روند؟

یکی از آن سؤال‌هایی که همه آمادگی دارند تا سر حرف را باز کنند؛  
تصوّرش را بکنید که نی‌ها چقدر می‌توانستند برای او مهم باشند! اما دایی  
بزرگ که انگار منتظر همین بود شروع کرد به توضیح دادن چند و چون  
ریشه‌های درختان در آب، نحوهٔ شنا کردن در لابلای آنها و حتی اینکه  
مناسبترین محلّ برای شکار در زیر آنها قرار دارد.

حرف‌هایش تمامی نداشت. من دیگر طاقت نداشتم، می‌خواستم  
حرفش را قطع کنم. اما برعکس، دختره جسور چه کار می‌کرد؟ حسابی  
تشویقش می‌کرد:

— راستی! شما بین ریشه‌های شناور به شکار می‌روید؟ عجب!  
داشتم در خجالت غرق می‌شدم.

— چه خیال کردی، با کرم‌های آنجا می‌شود حسابی دلی از عزا درآورد!  
بدون درنگ شیرجه زد. شیرجه‌ای چنان ماهرانه که تا آن وقت از او

ندیده بودم؛ حتی با یک پرش رو به بالا: چنان بالای آب پرید که سرتاسر بدنش را با آن فلس‌های گلی و باله‌های بادبزی سیخ‌سیخ‌اش به نمایش گذاشت و بعد با سر در آب فرو رفت، و با پیچ و تاب دادن به دُم هلالی‌اش ناپدید شد.

با این نمایش، سخنرانی کوتاهی که شتابزده آماده کرده بودم تا به محض رفتن دایی بزرگ برای LII بکنم در گلویم گیر کرد. می‌خواستم بگویم: «می‌دانی، باید او را درک کرد، مذهب‌هاست فکر و ذکرش این است که باید مثل ماهی‌ها زندگی کرد، و این باعث شده که او واقعاً شبیه ماهی بشود...». خود من تا آن لحظه متوجه نشده بودم که برادر مادر بزرگم تا چه حد ماهی است. فقط توانستم بگویم: «دیر شده LII؛ باید برویم...»، و همین موقع دایی بزرگ به سطح آب آمد و بین لب‌های کوسه‌ایش رشته‌ای کرم و خزّه گل‌آلود گرفته بود.

باورم نمی‌شد. اما بالاخره خداحافظی کردیم؛ در حالی که پشت سر LII می‌دویدم، فکر می‌کردم الآن است که ایرادگیریش را شروع کند، یعنی اینکه برای من بدترین قسمت تازه قرار بود شروع شود. اما LII همان‌طور که راه می‌رفت به طرف من برگشت و گفت:

— دایی خوش‌مشربی داری!

همین را گفت و بس. بارها در مقابل شوخ‌طبعی او خلع سلاح شده بودم؛ اما این بار چنان یخ کرده بودم که ترجیح می‌دادم اصلاً او را نبینم، تا مجبور باشم هر بار با این موضوع دست و پنجه نرم کنم.

اما برعکس باز هم همدیگر را دیدیم، بیرون رفتیم و هیچ‌وقت از ماجرای لب آب حرفی نزدیم. ولی خیالم واقعاً راحت نشده بود: خیلی

سعی کردم به خودم بقبولانم که همه چیز را فراموش کرده است، اما گه گداری که سکوت می کرد شک می کردم که می خواهد مرا جلوی خانواده اش خجالت دهد، یا اینکه - این یکی گمان بدتری بود - فقط از روی ترحم می خواهد موضوع صحبت را عوض کند. تا اینکه یک روز صبح بدون مقدمه گفت:

- بگو ببینم، مرا نمی بری پیش دایی ات؟  
با صدایی که از ته حلقم بیرون می آمد، گفتم:  
- ... شوخی می کنی؟

اما نه، کاملاً جدی بود، بی تاب بود تا برود با N'ba N'ga پیر اختلاط کند. هیچ سر در نمی آوردم.

این بار ملاقات ما طولانی تر شد. هر سه روی شیب ساحل دراز کشیده بودیم: دایی بزرگ تقریباً به طور کامل توی آب قرار گرفته بود، اما ما تا نصفه توی آب بودیم به طوری که اگر از دور ما را می دیدند که کنار هم دراز کشیده ایم، نمی توانستند بگویند کدام مال دریا هستیم کدام مال خشکی. ماهی یکی از موضوعات مورد علاقه اش را پیش کشید؛ مزیت تنفس درون آب نسبت به تنفس هوای آزاد، آن هم با پشتوانه همه چیزهایی که برای بی اعتبار کردن دومی از بر داشت. به خودم گفتم: «الآن است که LII بُراق شود و جوابش را بدهد!». اما نه، آن روز LII سیاست دیگری در پیش گرفته بود: با حرارت بحث می کرد، از دیدگاه های خودمان دفاع می کرد اما به نظر می رسید که عقاید N'ba N'ga پیر را هم جدی می گیرد. به نظر دایی بزرگ زمین های بیرون آمده از آب پدیده هایی محدود بودند و همان طور که ظاهر شده بودند می بایست محو شوند، یا به هر حال

تغییرات زیادی را تحمل کنند: آتشفشان، یخبندان، زمین لرزه، رانش زمین، تغییر ناگهانی آب و هوا و پوشش گیاهی. و زندگی ما در این میان، باید با این تغییرات دائمی دست و پنجه نرم کند، و طی آن جمعیت زیادی نابود شوند و تنها کسانی بتوانند دوام بیاورند که قادر باشند چنان بنیان زندگیشان را تغییر دهند که چیزهایی که به زندگی زیبایی می‌دادند به کلی دگرگون و فراموش شوند.

این دور نما ضربه سنگینی بود بر تربیت خوش بینانه ما فرزندان ساحل؛ و من به این توهین معترضانه پاسخ می‌دادم. اما برای من سند واقعی و زنده رد تمام این دلایل، LII بود: در او شکلی می‌دیدم کامل، نهایی، حاصل فتح سرزمین‌های سربرآورده از آب، مجموعه امکانات تازه و بی‌پایانی که در برابرمان گشوده شده بود. چطور دایی بزرگ می‌توانست حقیقتی را که در وجود LII تجسم یافته بود انکار کند؟ در شور بحث می‌سوختم، و به نظرم می‌رسید که دوستم زیادی در مقابل طرف مخالف صبور و فهیم است.

معلوم است که برای من هم — آن قدر که عادت کرده بودم از زبان دایی بزرگ فقط بد و بیراه و غرغر بشنوم — این دلایل دنبال هم که با اصطلاحات قدیمی و فخر فروشی چاشنی دار شده و با لحن همیشگی او خنده دار می‌شد، تازگی داشت. شنیدن اینکه در مورد خشکی‌ها اظهار نظر دقیقی می‌کند — هر چند همه را از دیگران یاد گرفته بود — عجیب بود.

اما LII سعی داشت با سئوالاتش او را وادار کند تا هر چه بیشتر از زندگی زیر آب، حرف بزند؛ و احتمالاً این موضوعی بود که سخنرانی‌های دایی بزرگ را با محتواتر و گاهی هیجان‌انگیزتر می‌کرد. با توجه به ناپایداری زمین و هوا، دریاها، آب‌های کم‌عمق و اقیانوس‌ها آینده



مطمئن تری را عرضه می‌کردند. آنجا تغییرات ناچیز و فضا و ذخایر بی‌پایان بودند، درجه حرارت برای همیشه به تعادل رسیده بود، در مجموع زندگی همان‌طور که تابه حال گذشته بود به شکل کامل و بدون نقص، بدون دگرگونی و اتفاقات مشکوک ادامه داشت، و هرکس می‌توانست طبیعت خود را عمق بخشد و به جوهر خود و تمام چیزها دست پیدا کند. دایی بزرگ از آینده آبی، بدون رنگ و لعاب و خیال‌پردازی صحبت می‌کرد، مشکلات گاه بسیار سختی را که ممکن بود پیش آید پنهان نمی‌کرد (نگران‌کننده‌ترین آنها افزایش آلودگی بود) اما مشکلاتی بودند که نمی‌بایست ارزش‌ها یا تناسباتی را که به آنها پایبند بود، دگرگون سازند. من، به نام خودم و بیشتر به نام LII که ساکت مانده بود، اعتراض کردم:

— اما ما روی سرتاسر زمین می‌دویم، دایی‌جان!

— به! بچه‌قورباغه وقتی حمام می‌روی به خانه خودت برمی‌گردی!

همان لحنی را داشت که همیشه در حرف زدن با ما به کار می‌برد.

LII خیلی جدی از او پرسید:

— فکر نمی‌کنید دایی‌جان که حالا دیگر دیر شده باشد که ما بخواهیم

تنفس زیر آب را یاد بگیریم؟

و من نمی‌دانستم به این افتخار کنم که فامیل پیرم را دایی‌جان خطاب

کرده، یا اینکه هاج و واج باشم که چرا بعضی مسائل (لااقل از نقطه‌نظری

که من به آن عادت داشتم)، اصلاً مطرح نیستند.

— اگر دوست داشته باشی، ستاره، فوراً به تو یاد می‌دهم!

LII با خنده عجیبی به راه افتاد و بالاخره شروع کرد به دویدن، چنان

می‌دوید که نمی‌شد او را دنبال کرد.

توی دشت‌ها و تپه‌ها دنبال او گشتم، به نوک کوهی مرمرین رسیدم که

به تمام بیابان‌ها و جنگل‌هایی که دریا را احاطه کرده بودند مشرف بود. LII آنجا بود. آن‌طور که به حرف‌های N'ba N'ga گوش داده بود و بعد با فرارش برای اینکه به آن بالا پناه ببرد، حتماً می‌خواست همین را به من بگوید، —عجب، منظورش را فهمیده بودم— بگوید که با همان نیرویی که ماهی پیر در دنیای خودش زندگی می‌کند باید در دنیای خودمان بمانیم. در حالی که کمی سربسته حرف می‌زدم، گفتم:

— من برای اینجا ساخته شده‌ام همان‌طور که دایی برای آنجا!

بعد اصلاح کردم:

— ما دو نفر، یعنی با هم!

چون واقعیت داشت که بدون او احساس امنیت نمی‌کردم.

و می‌دانید LII چه جوابی به من داد؟ امروز هم که بعد از آن همه دوره

زمین‌شناسی به یاد آن می‌افتم سرخ می‌شوم:

— هی، بچه‌قورباغه بیشتر از اینها لازم است!

نمی‌دانستم می‌خواهد ادای دایی بزرگ را درآورد تا من و او را با هم مسخره کند، یا اینکه واقعاً عقاید آن احمق پیر را در مورد نوّه خواهرش قبول کرده بود، هر دو فرض به یک اندازه ناامیدکننده بودند چون هر دو به این معنی بودند که مرا موجودی وامانده، کسی که نه به این دنیا تعلق داشت و نه به آن دیگری در نظر می‌آورد.

او را از دست داده بودم؟ با دودلی تمام، هر کاری که می‌توانستم برای برگرداندن او انجام دادم. شروع کردم به نشان دادن شجاعت خودم: در شکار حشرات در حال پرواز، پریدن از بلندی، کندن لانه زیر زمین، مبارزه با قوی‌ترین‌ها. به خودم افتخار می‌کردم، اما افسوس! هر بار که

دست به کار باارزشی می‌زدم، او آنجا نبود تا مرا ببیند: مرتب گم می‌شد و کسی نمی‌دانست خودش را کجا قایم کرده است.

آخر سر فهمیدم: به آب‌های کم‌عمق می‌رفت تا دایی بزرگ به او شنا کردن زیر آب را یاد بدهد. آنها را دیدم که با هم روی سطح آب شنا می‌کنند: دوش به دوش جلو می‌رفتند، به نظر می‌رسید خواهر و برادر هستند.

وقتی مرا دید، با خوشحالی گفت:

— می‌دانی، پاها درست مثل باله کار می‌کنند!

— بله عزیزم، عجب پیشرفتی!

خوب می‌فهمیدم که این برای او یک بازی است. اما یک بازی که من از آن خوشم نمی‌آمد. باید واقعیت و آینده‌ای را که در انتظارمان بود، به او یادآوری می‌کردم.

یک روز وسط جنگل سرخس‌های بلند که روی آب آویزان بودند، انتظارش را کشیدم.

به محض اینکه او را دیدم گفتم:

— LII حالا که به اندازه کافی تفریح کردی باید چیزی به تو بگویم. ما

چیزهای مهمتری پیش رو داریم. یک گذرگاه بین رشته کوه‌ها کشف کردم، آن طرف دشت سنگی بزرگ وجود دارد که خیلی وقت نیست از آب بیرون آمده است. ما اولین کسانی خواهیم بود که آنجا مستقر می‌شویم، ما و اولادمان این سرزمین را پرجمعیت می‌کنیم.

— دریا بی پایان است.

— از تکرار کردن مزخرفات این بدترکیب پیر دست بردار. خودت

خوب می‌دانی که دنیا متعلق به کسانی است که پا دارند نه به ماهی‌ها.

— این را می‌دانی که او یک موجود واقعی است.

— پس من چی؟  
 — هیچ‌کس در میان کسانی که پا دارند، مثل او نیست.  
 — و خانواده‌ات؟  
 — با هم دعوا کردیم. آنها هیچ‌وقت هیچ چیز نفهمیده‌اند.  
 — اما تو دیوانه‌ای! نمی‌توان به عقب برگشت، غیرممکن است!  
 — من برمی‌گردم.  
 — و می‌خواهی تنها با این ماهی پیر چه کار کنی؟  
 — ازدواج. دوباره با او به ماهی تبدیل شوم. و ماهی‌های دیگری به دنیا  
 بیاورم. خدا حافظ.

در آخرین کوه‌نوردی‌اش به بالای یک برگ سرخس خیلی بلند رفت،  
 به طرف آب‌های کم‌عمق خم شد و خود را رها کرد و شیرجه زد. دوباره  
 ظاهر شد، اما تنها نبود: دم قوی هلالی‌شکل دایسی بزرگ N'ba N'ga  
 درست نزدیک او تکان خورد و به اتفاق هم آب‌ها را شکافتند.

برای من ضربه سختی بود. اما چه کار می‌توانستم بکنم؟ به راهم ادامه دادم و  
 خودم هم تغییر کردم. گاه‌گذاری، در میان اشکال مختلف موجودات زنده به کسی  
 برخورد می‌کردم که «یک موجود واقعی» بود، خیلی بیشتر از آنچه من می‌توانستم  
 باشم: کسی که نوید آینده را می‌داد، یک منقار اردکی که با بیرون آمدن بچه‌اش از تخم  
 به آن شیر می‌داد، زرافه درازی که بین پوشش گیاهی کوتاه لق می‌خورد؛ یا کسی  
 که گواه گذشته‌های از دست‌رفته بود، دایناسوری که با وجود شروع دوران  
 کنوزوئیک به جا مانده بود، یا — تمساح — موجودی که مال گذشته بود و راهی پیدا  
 کرده بود که همان‌طور که هست قرن‌ها باقی بماند. همه اینها، خوب می‌دانم،  
 یک چیزی داشتند که به نوعی آنها را از من برتر و والاتر می‌کرد، و در مقایسه با آنها  
 من متوسط بودم، و با این حال حاضر نبودم جایم را با هیچ‌کدامشان عوض کنم.

## فاصله ماه

بنا به گفته سر جورج اچ. داروین، در گذشته، ماه به زمین بسیار نزدیک بوده است. جذر و مدها رفته رفته آن را دور ساختند: همان جذر و مدهایی که ماه در آب های زمین به وجود می آورد و توسط آنها زمین به آهستگی انرژی خود را از دست می دهد.

*Qfwfq* پیر با هیجان فریاد زد: من خوب می دانم! شماها یادتان نمی آید، اما من خوب به خاطر دارم. ماه با آن هیکل گنده اش همیشه به ما چسبیده بود: موقع ماه کامل شب هایی به روشنی روز اما با نوری کره ای رنگ - خیال می کردی الآن است که سقوط کند؛ و وقتی که هلال بود مثل چتر سیاهی که باد با خود می برد در آسمان حرکت می کرد؛ و بعد در سیر تحولاتش آن قدر مشخص پایین می آمد که به نظر می رسید می خواهد دماغه مرتفعی را به سیخ بکشد و همان جا لنگر بیندازد. اما آن وقت ها سیر تحولات ماه مثل این دوره مانده نبود: چون فواصل خورشید، مدارها و همچنین خمیدگی یادم نیست چی با حالا فرق می کردند؛ و بنابراین با زمین و ماهی که آن طور

به هم چسبیده بودند هر لحظه کسوف و خسوف رخ می‌داد: سعی کنید حدس بزنید که این دو هیولا چطور موفق می‌شدند دائماً روی همدیگر سایه بیندازند.

مدار؟ البته که بیضی بود، بله مدار، بیضوی بود: صاف روی ما قرار می‌گرفت و بعد دور می‌شد. وقتی که ماه پایین بود، مد آن‌قدر بالا می‌رفت که کسی جلودارش نبود. و بعضی شب‌ها که ماه کامل بود چنان پایین می‌آمد و مد چنان بالا می‌رفت که اگر ماه در دریا آبتنی نمی‌کرد تار مویی با آن فاصله داشت؛ بگوییم چندمتری. هیچ‌وقت سعی نکردیم روی آن برویم؟ البته که می‌رفتیم. کافی بود با قایق برویم زیر ماه و نردبان قلاب‌داری را به آن تکیه دهیم و بالا برویم.

جایی که ماه از همه جاهای دیگر نزدیک‌تر می‌شد، در ساحل «صخره‌های روی» بود. با قایق‌های کوچکی می‌رفتیم که پاروهای گرد و صافی از جنس چوب پنبه داشت که آن‌وقت‌ها مرسوم بود. تعدادمان زیاد بود: ناخدا Vhd Vhd، زنش، پسرعموی کَرَم، و خود من، و گاهی هم Xlthlx که آن زمان باید دوازده‌سالی می‌داشت. چنین شب‌هایی آب آرام بود و نقره‌ای‌رنگ، فکر می‌کردی جیوه است و داخلش پر بود از ماهی‌های بنفش که نمی‌توانستند در مقابل جاذبهٔ ماه مقاومت کنند و همگی روی سطح آب می‌آمدند، همین‌طور هم شقایق‌های دریایی و اختاپوس‌های زعفرانی‌رنگ. همیشه ابری از جانوران ریز وجود داشت — خرچنگ‌های کوچک، صدف‌ها، جلبک‌های سبک و شفاف و مرجان‌ها — که از دریا جدا می‌شدند و روی ماه فرود می‌آمدند و همان‌طور به آن سقف آهکی آویزان می‌ماندند و یا وسط راه، به صورت ابری فسفری

در هوا جاخوش می کردند که ما مجبور می شدیم با حرکت دادن برگ های موز آنها را پس بزنیم.

کار ما از این قرار بود: روی قایق یک نردبان چنگک دار داشتیم؛ یک نفر آن را نگه می داشت و دیگری از آن بالا می رفت و نفر سوم می هم که پارو می زد ما را تا زیر ماه می برد. بنابراین لازم بود چند نفر باشیم (من فقط هنرپیشه های اصلی را معرفی کردم). آن که بالای نردبان بود، وقتی قایق به ماه نزدیک می شد می ترسید و فریاد می زد:

— صبر کنید! صبر کنید! الان است که سرم بخورد به ماه!

هر بار که ماه را با آن هیکل گنده، پر از تیغ های تیز و لبه های دندانه دارش روی خودمان می دیدیم، همین احساس به ما دست می داد. حالا شاید طور دیگری باشد، اما آن وقت ها ماه یا بهتر بگویم ته یا شکم آن، خلاصه آن قسمتی که چنان از نزدیک زمین رد می شد که خودش را به آن می مالید، از پوسته ای با فلس های نوک تیز پوشیده شده بود. تا حدی شبیه ماهی بود، و حتی بوی آن تا جایی که به خاطر دارم دقیقاً بوی ماهی بود همان بوی ماهی دودی منتهای ضعیف تر.

در واقع، اگر روی پله آخر نردبان صاف می ایستادیم و دستان را دراز می کردیم می توانستیم آن را لمس کنیم. خوب اندازه گیری کرده بودیم (هنوز شکمان نبرده بود که ماه داشت از ما دور می شد)؛ به تنها چیزی که باید توجه می کردیم این بود که دست هایمان را کجا می گذاریم. من فلسی را انتخاب می کردم که به نظر محکم می رسید (می بایست همگی به نوبت در گروه های پنج یا شش نفره بالا می رفتیم)، اول یکی از دست هایمان را بند می کردم و بعد دیگری را و بلافاصله متوجه می شدم که نردبان و قایق دارند

در زیر پایم محو می‌شوند، و حس می‌کردم ماه دارد مرا از جاذبه زمین می‌کند. بله ماه چنان نیرویی داشت که ما را بلند می‌کرد و این را وقتی می‌فهمیدیم که داشتیم از روی یکی به روی آن دیگری می‌رفتیم: باید این کار را سریع با نوعی جست روی پاشنه پا انجام می‌دادیم و خود را خوب به یک فلس می‌چسبانیدیم و دو تا پا را رو به بالا پرتاب می‌کردیم تا بتوانیم روی ماه بایستیم. از زمین که نگاه می‌کردی مثل این بود که سروه هستیم، اما تو که آن بالا بودی خودت را در موقعیتی کاملاً عادی احساس می‌کردی، و تنها چیز عجیب این بود که وقتی سرت را بالا می‌کردی پوستهٔ بَرّاق دریا را می‌دید با قایق‌ها و رفقایی که خودشان سروه بودند و مثل خوشه‌ای انگور در تاکستان تاب می‌خوردند.

کسی که استعداد زیادی برای این جابجایی داشت، پسر عموی کرِ من بود. به محض اینکه دست‌های بزرگش سطح ماه را لمس می‌کردند (او همیشه اولین کسی بود که روی نردبان می‌پرید)، فوراً ماهر و مطمئن می‌شدند. بلافاصله دست‌هایش جای مناسبی برای بالا رفتن می‌یافتند، و حتی به نظر می‌رسید با همان فشار کف دست‌هایش به ماه چسبیده است. یک بار واقعاً به نظرم رسید موقعی که دست‌هایش را دراز کرد، ماه به استقبالش آمد.

برای پایین آمدن روی زمین هم همین‌قدر ماهر بود، عملیاتی که از اولی هم سخت‌تر بود. برای ما کار از این قرار بود که دست‌ها را بالا بگیریم و تا جایی که می‌توانیم به هوا بپریم (البته از روی ماه، چون از روی زمین برعکس به نظر می‌رسید با دست‌های آویزان داریم به اعماق شیرجه می‌رویم)، خلاصه همان کار یا همان پرشی را که از زمین به طرف ماه



انجام داده بودیم تکرار کنیم، با این فرق که این بار نردبانی در کار نبود چون روی ماه چیزی نبود که آن را به آن تکیه دهیم. اما پسرعمویم عوض آنکه با دست‌های بالا برده بپرد، مثل آنکه بخواهد بالانس بزند، روی سطح ماه دولا می‌شد و روی دست‌هایش خیز برمی‌داشت. ما از توی قایق او را می‌دیدیم که در هوا راست قرار گرفته و مثل این بود که کره عظیم را نگه داشته و با کف دست‌هایش روی آن می‌زند، تا اینکه پاهایش نزدیک ما قرار می‌گرفت و می‌توانستیم مچ‌هایش را بگیریم و توی قایق بیاوریم.

حالا از من می‌پرسید که اصلاً ما روی ماه می‌رفتیم که چه غلطی بکنیم و من برایتان توضیح می‌دهم. ما می‌رفتیم شیر آن را با یک قاشق بزرگ و یک تشت چوبی جمع کنیم. شیر ماه خیلی غلیظ بود، مثل یک جور پنیر خامه‌ای. این شیر در لابه لای فلس‌ها، از تخمیر مواد و ترکیبات مختلف زمینی که قمر از مزارع، جنگل‌ها و آب‌های کم‌عمق به خود جذب کرده بود به وجود می‌آمد. مواد تشکیل‌دهنده آن کلاً شامل شیر گیاهان، بچه‌قورباغه، مومیایی، عدس، عسل، بلورهای نشاسته، خاویار، کپک، گرده گل‌ها، ژلاتین، کرم، صمغ، فلفل، نمک‌های معدنی و زباله مواد سوختنی بود. کافی بود قاشق را لابلای فلس‌های پوسته ماه فرو ببریم و حریره‌گرانها را بیرون بیاوریم. البته خالص نبود، می‌فهمید که، ناخالصی هم در آن وجود داشت: در حین تخمیر (ماه از مناطق بدآب و هوای بیابان‌ها می‌گذشت) همه مواد در هم جذب نمی‌شدند؛ بعضی همان‌طور می‌ماندند: مثلاً ناخن و غضروف، میخ، اسب‌ماهی، هسته و دم میوه‌ها، ظرف‌های شکسته، قلاب ماهیگیرها، و گاهی حتی یک شانه. بنابراین بعد از جمع‌آوری می‌بایست با گذراندن آن از صافی خوب خامه‌اش را بگیریم.

اما مشکل اینجا نبود: گرفتاری اصلی آوردن آن بر روی زمین بود. ما این کار را می‌کردیم: هر قاشق را مثل منجنیق با دو دست به حرکت درمی‌آوریم و محتویات آن را به هوا می‌فرستادیم. پنیر در هوا به پرواز درمی‌آمد و اگر پرتاب به اندازه کافی پرزور بود روی سقف یعنی سطح دریا فرود می‌آمد. وقتی به آنجا می‌رسید غوطه‌ور می‌ماند و بعد به راحتی می‌شد از درون قایق آن را صید کرد. برای این پرتاب‌ها هم پسرعموی کر من یک بار دیگر توانایی خاصی از خودش نشان می‌داد؛ هم چشم‌های تیزی داشت و هم مچ‌های بسیار قوی؛ حقیقتاً با یک حرکت می‌توانست وسط تشتی که ما برایش توی قایق نگه داشته بودیم نشانه‌گیری کند. در حالی که خود من گاهی اصلاً موفق نمی‌شدم؛ محتویات قاشق نمی‌توانست بر جاذبه ماه غلبه کند و روی چشم‌های خودم فرود می‌آمد.

هنوز همه‌چیز را در مورد عملیات پسرعمویم برایتان نگفته‌ام. کار بیرون آوردن شیر ماه از لای فلس‌ها برای او مثل آب خوردن بود؛ به جای آنکه از قاشق استفاده کند دست یا حتی یک انگشتش را زیر فلس‌ها می‌کرد. کارش را بر مبنای نظم خاصی انجام نمی‌داد، بلکه از نقاط پرت شروع می‌کرد؛ در حالی که می‌پرید از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌رفت، درست مثل آنکه می‌خواست سر ماه کلاه بگذارد، غافلگیرش کند یا تنها غلغلکش بدهد. و هر جا که دست می‌گذاشت مثل پستان بز شیر، فواره می‌زد، فقط کافی بود دنبالش راه بیفتیم و با قاشق‌هایمان ماده‌ای را که با این شیوه اینجا و آنجا بیرون می‌آورد جمع کنیم؛ اما همیشه به طور اتفاقی، چون هیچ وقت مسیر مرد کر برنامه‌ریزی شده نبود. مثلاً محل‌هایی بود که تنها برای لذت لمس کردن دست می‌گذاشت: درز بین دو فلس یا چین

عریان و ملایم گوشت ماه. در فرصت‌های مناسب پسرعمویم با حساب هوشمندانه‌ای که در پرش‌هایش می‌کرد، نه انگشت‌های دست بلکه شست پایش را (پابرنه روی ماه می‌آمد) زیر فلس‌ها فرومی‌برد و با قضاوت از روی جیغی که از ته حلق بیرون می‌داد و همین‌طور پرش‌های بعدی‌اش، به نظرش می‌رسید که به اوج سعادت رسیده است.

سطح ماه یک دست فلس‌دار نبود، بلکه مناطق عریانی هم وجود داشت که از خاکی لغزنده و رنگ‌پریده پوشیده شده بود. این فضاها لطیف، فکر‌پریدن یا پروازی پرندوار را به کله‌مردگر می‌انداخت، انگار می‌خواست با تمام وجودش روی ماه تأثیر بگذارد. و به این ترتیب بالاخره زمانی می‌رسید که او را گم می‌کردیم. روی ماه مناطقی وجود داشت که چون کنج‌کاو نبودیم و یا اینکه دلیل موجهی نداشتیم، هیچ‌وقت قدم نگذاشته بودیم، و همین جاها بود که پسرعمویم گم می‌شد؛ من که فکر می‌کردم تمام آن پرش‌ها و نیشگون‌گرفتن‌ها که زیر چشم ما به آن تن می‌داد، درواقع نوعی آماده‌سازی برای اتفاقی شری بود که می‌بایست در نواحی ناشناخته روی دهد.

شب‌هایی که در ساحل «صخره‌های روی» می‌گذراندیم روحیه خاصی داشتیم؛ روحیه‌ای شاد اما کمی مشوش، درست مثل آنکه توی جمجمه‌هایمان به جای مغز یک ماهی شناور بود که به طرف ماه کشیده می‌شد. و این‌طوری در حالی که آواز می‌خواندیم و ساز می‌زدیم قایق می‌راندیم. زن ناخدا چنگ می‌زد؛ بازوهای خیلی بلندی داشت که در آن شب‌ها مثل مارماهی نقره‌ای‌رنگ بودند و زیر بغل‌هایش مثل طوطی دریایی، تاریک و اسرارآمیز بود؛ و صدای چنگ ملایم و تیز بود، چنان

ملایم و تیز که به زحمت تحملش می‌کردیم و مجبور بودیم فریادهای بلند بکشیم که بیشتر برای محافظت از شنوایی خودمان بود تا همراهی با موسیقی.

شقایق‌های دریایی شفاف سطح آب را نوازش می‌دادند، قدری مرتعش می‌شدند و با حرکتی موج به سمت ماه پرواز می‌کردند. Xlthlx از گرفتن آنها در هوا تفریح می‌کرد، اما کار آسانی هم نبود. یک بار که سعی می‌کرد یکی از آنها را با دست‌های کوچکش بگیرد، خیز کوتاهی برداشت و خودش به صورت معلق در آمد. آن قدر لاغر بود که برای برگشتن روی زمین به کمی اضافه‌وزن نیاز داشت تا جاذبه زمین بر نیروی کشش ماه غلبه کند. بلافاصله ترسید و بنا کرد به گریه کردن، بعد شروع کرد خندیدن و بعد هم بازی کردنش گرفت و سخت پوستان و ماهی‌های کوچکی را که مثل او در هوا معلق بودند می‌گرفت و بعضی‌ها را در دهان می‌گذاشت و می‌جوید. طوری قایق می‌رانیم که پشت سرش باشیم: ماه در مدارش حرکت می‌کرد و توده جانوران دریایی، و دسته عظیم جلبک‌ها را که در هوا تاب می‌خوردند به دنبال خود می‌کشید. دخترک هم در میان آنها معلق بود. Xlthlx دو گیس بافته قشنگ داشت که به طرف ماه کشیده شده بودند و به نظر می‌رسید برای خودشان پرواز می‌کنند؛ دخترک دائم لگدپرانی هم می‌کرد، با ساق‌هایش به هوا ضربه می‌زد مثل اینکه می‌خواست جریانی که او را با خود می‌برد مغلوب کند، و جوراب‌هایش — کفش‌هایش را موقع پرواز از دست داده بود — از پاهایش در آمده بودند و در اثر نیروی جاذبه زمین آویزان شده بودند. ما، از روی نردبان سعی می‌کردیم او را بگیریم. خوردن موجودات معلق فکر خوبی بود، هر چه به وزن Xlthlx اضافه

می شد بیشتر به طرف زمین پایین می آمد؛ به علاوه از آنجایی که در میان تمام اجسامی که در پرواز بودند، هیکل او از همه بزرگتر بود. نرم تنان، جلبک ها، پلانکتون ها شروع کردند به چرخیدن به دور او، و خیلی زود دخترک از صدف های زیر آهکی، سخت پوستان، کاسه لاک پشت ها، و رشته های علف دریایی پوشیده شد. و هر چه بیشتر در این توده فرو می رفت، تأثیر ماه بر او کمتر می شد تا اینکه با سطح دریا تماس پیدا کرد و در آن فرو رفت.

تند پارو زدیم و رفتیم او را از آب بگیریم و نجاتش دهیم: بدنش هنوز خاصیت جاذبه داشت، زحمت زیادی کشیدیم تا چیزهایی را که روی خودش جمع کرده بود از او جدا کنیم. مرجان های نرمی سرش را پوشانده بودند، و با هر حرکت شانه، بارانی از ماهی های ریز و میگو از موهایش پایین می ریخت؛ چشم هایش به وسیله صدف هایی که بادکش هایشان را توی پلک هایش فرو کرده بودند بسته شده بود؛ بازوهای ماهی مرکب، دور دست ها و گردنش پیچیده بودند؛ و پیراهن کوچکش به نظر می رسید که دیگر از خزه و اسفنج درست شده است. ما بیشتر آنها را از بدنش جدا کردیم و بعد خودش طی هفته ها، همچنان بدنش را از صدف ها و باله های ماهی ها پاک می کرد: اما پوستش برای همیشه آثار گزیدگی های ریزی را حفظ کرد که — در نگاه یک آدم بی دقت — مثل گردی از خال های ریز به نظر می رسیدند.

این طوری بود که فاصله کوتاه بین زمین و ماه به وسیله تأثیرات مخالفی که تعادل برقرار می کردند از بین می رفت. اما واضح تر بگویم: هر جسمی که از قمر به زمین می آمد هنوز مدتی از قدرت ماه نیرو داشت و

به جاذبه دنیای ما تن نمی داد. و خود من مثل هر چیز دیگری که بزرگ و چاق بود، هر بار که از آن بالا برمی گشتم دیر به بالا و پایین زمین عادت می کردم، و همراهانم که در قایق شناور مثل خوشه به هم چسبیده بودند، مجبور می شدند دست هایم را بگیرند و به زور نگه دارند، و من همچنان سروته پاهایم را رو به آسمان دراز می کردم.

— ما را ول نکن! سفت ما را بچسب!

و من که همین طور کورمال کورمال می گشتم، گاهی که خانم Vhd Vhd نزدیکم می آمد، دستگیره خوب و مطمئنی بود، خانم جاذبه ای برابر یا بیشتر از ماه داشت و بالاخره اگر موقع پایین آمدن که با سر بود موفق می شدم دست دیگرم را دور کمرش حلقه کنم، می توانستم به این دنیا برگردم و ناخدا Vhd Vhd برای حال آوردنم یک سطل آب می ریخت روی پشتم.

و این طوری بود که من عاشق زن ناخدا شدم و رنج هایم شروع شد. چون طولی نکشید که متوجه شدم نگاه های مُصِرِ خانم به چه کسی دوخته می شوند؛ وقتی دست های پسرعمویم با اطمینان روی قمر قرار می گرفتند، خانم را زیر نظر می گرفتم و در نگاهش می خواندم که آن تفاهم میان ماه و مردگر چه افکاری را در او زنده می کند، و وقتی پسرعمو برای اکتشاف های اسرارآمیزش ناپدید می شد، می دیدم که خانم چقدر نگران می شود، درست مثل اسفند روی آتش و از همان موقع موضوع برایم روشن شد، فهمیدم که خانم Vhd Vhd داشت به ماه حسادت می کرد، و من هم به پسرعمویم. چشم های خانم Vhd Vhd مثل الماس بودند؛ وقتی به ما نگاه می کرد از خود شعله بیرون می دادند و تقریباً آن را به مبارزه دعوت

می کردند؛ انگار می گفت: «تو او را به چنگ نخواهی آورد!». و من احساس طردشدگی می کردم.

کسی که از همه کمتر به این چیزها کار داشت پسرعموی کر من بود. وقتی موقع پایین آمدن با کشیدن پاهایش به او کمک می کردیم — به همان ترتیب که برایتان شرح دادم — خانم Vhd Vhd خویشتن داری اش را از دست می داد و حسابی از خودش مایه می گذاشت تا او را با تمام وزنش به طرف خود بکشاند و در میان بازوهای نقره فامش بگیرد؛ من درد کشنده ای را در قلبم احساس می کردم (دفعاتی که با حرص و ولع او را می گرفتم، بدنش جذاب و مهربان بود. اما ابداً آن طور که برای پسرعمویم خیز برمی داشت به استقبال من نمی آمد) در حالی که پسرعمو با بی تفاوتی هنوز در جلسه ماهی خود غرق بود.

به ناخدا نگاه می کردم و از خود می پرسیدم که آیا او هم متوجه رفتار زنش شده است؛ اما هیچ وقت در آن چهره دمل دار که چین های قیرمانندی بر آن شخم زده بودند، آثاری ظاهر نمی شد. مرد گر آخرین نفری بود که از ماه جدا می شد و پایین آمدنش نشانه حرکت قایق بود. آن وقت Vhd Vhd با مهربانی غیرعادی، چنگ را از کف قایق برمی داشت و به زنش می داد. خانم مجبور می شد آن را بگیرد و چند نتي بنوازد. هیچ چیز بهتر از چنگ نمی توانست او را از مرد گر جدا کند. من آواز غم انگیزی سر می دادم که می گفت: «ماهی های درخشان روی امواج اند / روی امواج اند / و ماهی های تیره در اعماقند / در اعماقند...» و همه به غیر از پسرعمویم دسته جمعی با من دم می گرفتند.

هر برج، به محض اینکه قمر در فاصله دورتری قرار می گرفت، مرد گر

باز به انزوای خود برمی‌گشت و نسبت به چیزهای این دنیا بی‌علاقه می‌شد؛ تنها نزدیک شدن ماه بدر او را به خود می‌آورد. دفعهٔ بعد کاری کردم که برای رفتن به ماه انتخاب نشوم تا روی قایق پهلوی زن ناخدا بمانم. اما به محض اینکه پسرعمویم از نردبان بالا رفت خانم Vhd Vhd گفت:

— امروز من هم می‌خواهم بروم آن بالا!

هیچ‌وقت اتفاق نیفتاده بود که زن ناخدا روی ماه برود. اما Vhd Vhd اعتراضی نکرد و حتی او را بلند کرد و در حالی که فریاد می‌زد «برو!» او را روی نردبان قرار داد، آن‌وقت همگی به او کمک کردیم و خود من او را از پشت گرفته بودم و گردی و نرمی او را در میان بازوانم احساس می‌کردم و برای حمایتش کف دست‌ها و صورتم را به او فشار می‌دادم و وقتی حس کردم که بلند شده و روی کره ماه قرار گرفته چنان ضعیفی از آن تماس از دست رفته احساس کردم که می‌خواستم به دنبالش بروم و فریاد زدم:

— من هم می‌آیم بالا تا کمکی بکنم!

انگار یک منگنه مانع رفتنم شد.

ناخدا Vhd Vhd بدون اینکه صدایش را بلند کند به من دستور داد:

— تو همین جا می‌مانی چون کار داری.

از همان موقع نیت هرکدام روشن بود. با این حال من سر در نمی‌آوردم و حتی امروز هم مطمئن نیستم که همه‌چیز را درست تفسیر کرده باشم. احتمالاً زن ناخدا مدت‌ها خیال تنها ماندن با پسرعمویم را آن بالا، در سر پرورنده بود (یا حداقل این را که اجازه ندهد تا او با ماه تنها بماند)؛ اما به احتمال خیلی زیاد نقشه‌اش هدف بلندپروازانه تری داشت، شاید حتی با همدستی مردگر آن‌را هوشمندانه پی ریخته بودند؛ این را که آن بالا با هم



منخفی شوند و یک ماه تمام روی قمر بمانند. اما این احتمال هم وجود داشت که پسرعمویم به خاطر کُری‌اش، چیزی از توضیحات خانم سر در نیاورده یا اصلاً نفهمیده باشد که مورد شهوت‌رانی خانم قرار گرفته است. و ناخدا؟ انتظار دیگری نداشت مگر رهایی از دست زنش، و هنوز پای زنش به آن بالا نرسیده بود که خود را به دست تمایلاتش رها ساخت و در هرزگی فرو رفت، آن وقت ما فهمیدیم که چرا مانع رفتن او نشده بود. اما آیا از اول می‌دانست که مدار ماه دارد بزرگتر می‌شود؟

هیچ‌کدام از ما شکمان نبرده بود. مرد کُر شاید، اما فقط خود او: با آن شیوه موهومی که از اتفاقات باخبر می‌شد، احساس کرده بود که می‌بایست آن شب با ماه خدا حافظی کند. به همین خاطر در محل‌های مرموزش پنهان شد و تنها برای بازگشتن به قایق ظاهر شد. و زن ناخدا وسوسه شد که به دنبالش برود، عجب کاری؛ چند بار او را دیدیم که روی پهنه فلس‌دار این طرف و آن طرف می‌رود و ناگهان متوقف شد و به ما نگاه کرد، به ما که در قایق مانده بودیم و تقریباً از خود می‌پرسیدیم او را دیده‌ایم یا نه. آن شب حقیقتاً یک چیز غیرعادی وجود داشت. سطح آب دریا با آنکه مثل هر بار که ماه کامل بود بالا آمده، و حتی قدری به طرف آسمان قوس برداشته بود، به نظر می‌رسید این بار نرم و رها شده است. مثل آنکه جاذبه ماه دیگر تمام نیروی خود را به کار نمی‌برد. و بعد، در مورد نور هم می‌شد گفت که نور همیشگی ماه کامل نبود، نوعی سیاهی غلیظ شبانه وجود داشت. و رفقای که آن بالا بودند متوجه شدند که اتفاقی در شُرُفِ وقوع است چون چشم‌های وحشت‌زده‌شان را به طرف ما بلند کردند. و از دهان آنها و ما همزمان فریادی بیرون آمد:

— ماه دارد می‌رود!

و این فریادها تا موقعی که پسرعمویم دوان دوان ظاهر شد، ادامه یافت. به نظر نمی‌رسید ترسیده یا غافلگیر شده باشد؛ برای پرسش همیشگی، دست‌هایش را روی خاک ماه گذاشت، اما این بار بعد از اینکه به هوا پرید همان‌طور معلق ماند، درست همان‌طور که برای Xlthlx کوچولو اتفاق افتاده بود؛ مدتی بین ماه و زمین آویزان ماند، بعد چرخ می‌زد و مثل کسانی که در حال شنا می‌خواهند بر جریان آب غلبه کنند، با کندی غیر معمولی به طرف ستارهٔ ما روانه شد.

روی ماه، سایر دریانوردان با شتاب از او تقلید کردند. هیچ‌کس به فکر این نبود شیری را که جمع کرده به طرف قایق بفرستد، حتی ناخدا هم از خیر آن گذشت. خیلی صبر کرده بودیم، دیگر مشکل می‌شد آن فاصله را طی کرد؛ با این حال دوستانمان سعی می‌کردند پرواز یا شنای پسرعمویم را تقلید کنند، اما وسط آسمان معلق مانده بودند و با دست اشاره می‌کردند. ناخدا فریاد زد:

— با هم! احمق‌ها! با هم!

با این دستور، دریانوردان سعی کردند دور هم جمع شوند، توده‌ای تشکیل دهند تا با هم خیز بردارند و به محدودهٔ جاذبه زمین برسند: ناگهان آبشاری از بدن‌ها با صدای خفه‌ای در دریا ریخت.

حالا قایق‌ها پارو می‌زدند تا برای نجات آنها بروند. من فریاد زدم:

— صبر کنید خانم مانده است!

زن ناخدا هم سعی کرده بود بپرد، اما در چندمتری ماه در هوا مانده بود و با نرمی بازوهای نقره‌ای رنگش را تکان می‌داد. روی نردبان کوچک

پریدم و با این امید بیهوده که دستگیره‌ای در اختیارش قرار دهم چنگ را به طرفش دراز کردم. «این طوری که نمی‌شود! باید رفت او را گرفت!» و در حالی که می‌پریدم چنگ را به او نزدیک کردم. بالای سرم، به نظر می‌رسید قرص عظیم ماه مثل قبل نیست، خیلی کوچک شده بود و حتی مرتب هم کوچکتر می‌شد، درست مثل این بود که نگاه من آن را به عقب می‌راند و ستاره‌ها مدام زیادتر می‌شدند، و شب مانند رودخانه‌ای از خلأ روی من خالی می‌شد و مرا در سرگیجه و پریشانی غرق می‌کرد.

با خود فکر کردم: «خیلی می‌ترسم! آن قدر می‌ترسم که نمی‌توانم بپریم! خیلی بزدل هستم!» و در همین موقع پریدم. با شدت در آسمان شنا می‌کردم و چنگ را به طرف او می‌گرفتم. اما او، به عوض آنکه به من نزدیک شود دور خودش می‌چرخید و گاهی چهره بی تفاوت و گاهی باسنش را به من نشان می‌داد. فریاد زدم:

— باید به هم بچسبیم!

و همین موقع به او رسیدم، دستش را برای همیشه گرفتم و اندامم را دورش حلقه کردم. «به من بچسبید تا با هم برویم پایین!» و تمام نیرویم را جمع کردم تا هر چه بیشتر با او یکی شوم. چنان غرق در این فکر بودم که متوجه نمی‌شدم اگر او را از حالت بی‌وزنی بیرون بیاورم، روی ماه سقوط خواهد کرد. متوجه نبودم؟ یا شاید هم از اول نیتم همین بود؟ هنوز نتوانسته بودم به افکارم نظم دهم که فریادی از گلویم خارج شد: «من هستم که یک ماه با تو می‌مانم!» و همین موقع سقوط روی ماه، آغوش ما را از هم گشود و هر کدام را به طرفی روی فلس‌های یخ‌کرده ماه انداخت.

مثل هر بار که پوسته ماه را لمس می‌کردم، سرم را بلند کردم. مطمئن

بودم که دریای موطنم را مثل سقفی بالای سرم می بینم، و آنرا دیدم، بله این بار هم آنرا دیدم اما خیلی بالاتر بود، و به وسیله خطوط اطراف ساحل، صخره ها و دماغه های مرتفعش خیلی محدود شده بود، قایق ها خیلی کوچک به نظر می رسیدند. چهره های همراهانم غیر قابل تشخیص و فریادهایشان غیر قابل شنیدن شده بود! صدایی کاملاً نزدیک به گوشم رسید: خانم Vhd Vhd چنگش را پیدا کرده بود. آنرا نوازش می کرد و نوایی حزن آلود مثل گریه پخش می کرد.

یک ماه طولانی شروع شد. ماه به آهستگی دور زمین می چرخید. روی ستاره که انگار معلق بود، به جای سواحل آشنایمان جریان اقیانوس ها را که مثل خلأ عمیق بودند، صحرای سوزان، قاره های یخ زده، جنگل هایی که خزندگان در آنها می جوشیدند، دیواره صخره ای رشته کوه هایی که با تیغ تیز رودخانه ها بریده می شدند، و شهرهای ساحلی، گورستان پسمانده های آتشفشانی، و امپراطوری های خاک رُس و گل را می دیدیم. فاصله زیاد همه چیز را به یک رنگ درآورده بود: دورنماهای عجیب هر تصویری را عجیب می کرد؛ گله های فیل و ابرهای ملخ که از دشت ها می گذشتند، چنان مثل هم گسترده شده، متراکم و قطور بودند که نمی شد آنها را از هم تشخیص داد.

می بایست خوشحان باشم؛ مثل رویاهایم با او تنها بودم؛ خلوت ماه و خانم Vhd Vhd که آن همه در موردشان به پسرعمویم حسادت کرده بودم حالا در انحصار من بودند. یک ماه تمام پیش رویمان گسترده شده بود، پوسته قمر با شیر ترش و آشنایش ما را تغذیه می کرد. نگاهمان به آن بالا بود. به سوی جهانی که در آن متولد شده بودیم. این جهان بالاخره با تمام

گسترده‌گی متنوعش دیده می‌شد که به چشم هیچ زمینی نیامده بود. یا نگاهمان به آن‌سوی ماه، به ستاره‌هایی دوخته می‌شد که به بزرگی میوه‌های نورانی و رسیده‌ای بودند که شاخه‌های آسمان را خم می‌کردند. همهٔ اینها مافوق درخشانتر امیدها بودند اما، بله، اما تبعید بود.

دیگر فقط به زمین فکر می‌کردم. زمین بود که به هر کدام از ما هویت می‌داد؛ اینجا دور از زمین مثل این بود که دیگر من خودم نیستم، او دیگر خودش نیست. برای بازگشت به زمین بی‌تاب بودم. از ترس اینکه برای همیشه آن‌را از دست داده باشم، به خود می‌لرزیدم. تحقق رؤیای عشقم تنها در لحظه‌ای که او را بین زمین و ماه در آغوش گرفته بودم دوام آورد؛ به دور از خاک زمین، احساس عاشقانه‌ام تنها غم غربت‌کشنده‌ای بود برای کمبودهایی که داشتم: کجا، قبل، بعد، اطراف.

این بود چیزی که احساس می‌کردم. اما او؟ وقتی این سؤال را از خود می‌پرسیدم بین ترس‌هایم مردّد می‌ماندم. چون اگر او هم مانند من به زمین فکر می‌کرد نشانهٔ خوبی بود، نشانهٔ تفاهمی که بالاخره تثبیت شده بود، اما به معنی این هم می‌توانست باشد که همهٔ اینها بی‌فایده بوده و تمام فکرش هنوز متوجه مرد کَر است. ولی اصلاً این‌طور نبود. هیچ‌وقت سرش را به طرف سیّارهٔ پیر بلند نمی‌کرد؛ رنگ‌پریده، در حالی که آهسته بازی می‌کرد و چنگش را نوازش می‌داد، در آن زمین‌های خشک پُرسه می‌زد، گویی با شرایط موقتش روی ماه منطبق می‌شود (لااقل من این‌طور فکر می‌کردم). آیا نشانه این بود که من بر رقیب پیروز شده‌ام؟ نه، من بازنده شده بودم؛ شکستی بدون امید. از آنجایی که او فهمیده بود پسرعمویم عاشق ماه است، او هم می‌خواست از این به بعد ماه شود و در موضوع این عشق فرانسائی تحلیل رود.

وقتی ماه گردش خود را به دور ستاره تمام کرد. دوباره بالای ساحل «صخره‌های روی» قرار گرفتیم. از دیدن آن یک‌ه خوردم؛ حتی در تیره‌ترین پیش‌بینی‌هایم هم فکر نمی‌کردم در اثر دور شدن آن قدر کوچک شده باشد. در آن چاله آبی که اسمش دریا بود، همراهانمان باز هم شناور بودند اما بدون نردبان و قلاب که دیگر مصرفی نداشتند؛ در عوض از قایق‌ها، مثل جنگلی از نیزه سر برآورده بود؛ هرکدام از افراد نیزه‌ای که به سر آن قلاب یا چنگکی بسته شده بود به هوا پرتاب می‌کرد. به امید اینکه شاید قدری از آخرین شیرهای ماه را به چنگ آورد. یا شاید هم به ما بیچاره‌های آن بالا کمکی برساند. اما خیلی زود معلوم شد که طول هیچ‌کدام از آنها آن قدر نیست که به ما برسد؛ نیزه‌ها که به طور مسخره‌ای کوتاه بودند، به شکل خنده‌داری می‌افتادند و در دریا شناور می‌شدند؛ و در این هیاهو یکی از قایق‌ها تعادلش را از دست داد و واژگون شد. اما در همین موقع، از قایقی دیگر چوب بلندی که تا آن موقع روی سطح آب کشیده می‌شد بالا آمد؛ به نظرم می‌رسید از جنس خیزران باشد، سروته ساقه‌های خیزران به تعداد زیاد در هم فرو رفته بود، و برای بلندکردنش می‌بایست آهسته حرکت کرد تا آن قدر که آنها نازک بودند—نوسان‌ها آن را در هم نشکنند و با زور و مهارت زیاد حرکتش داد تا وزن عمودی آن قایق را واژگون نکند.

بله، معلوم بود که نوک این چوب با ماه تماس پیدا کرده است، و ما دیدیم که چطور سطح فلس‌دار ماه را اول نوازش و بعد فشار داد، مدتی به آن تکیه زد، یا به قولی بر آن ضربه‌ای کوچک و بعد حتی ضربه‌ای قوی زد که باعث شد دوباره دور شود و بعد دوباره آمد تا به آن بچسبد و باز دور

شود. همین موقع من او را شناختم؛ حتی هردو تایمان — هم من و هم خانم — او را شناختیم؛ کسی غیر از پسرعمویم نمی توانست باشد، او بود که با شیوه‌ای خاص خودش برای آخرین بار با ماه بازی می کرد، آنرا نوک عصایش گرفته و انگار در تعادل نگه داشته بود. و متوجه شدیم با آنکه تلاش بی نظیر بود به هیچ وجه دنبال نتیجه عملی نمی گشت، بیشتر به نظر می رسید دارد ماه را پس می زند، یعنی رفتنش را آسان می کند و می خواهد او را در مدار بزرگ شده اش همراهی کند. و این هم از او برمی آمد: او که میلی خلاف طبیعت ماه نداشت؛ و اگر حالا ماه می خواست از او دور شود، خوب او از این دوری لذت می برد. همان طور که تاکنون از نزدیکی اش لذت برده بود.

در چنین شرایطی خانم Vhd Vhd چه می بایست بکند؟ همین موقع بود که نشان داد تا چه حدّ عشقش به مردگر از سر هوس نبوده، بلکه عهدی است انکارناپذیر. اگر چیزی که حالا پسرعمویم دوست داشت ماه دور از دسترس بود، او هم روی ماه دور از دسترس می ماند. وقتی این را فهمیدم که دیدم هیچ حرکتی به سمت نیزه خیزرانی نمی کند، بلکه چنگش را همان بالا در آسمان به طرف زمین گرفته و تارهایش را به صدا درمی آورد. گفتم دیدم، اما در واقع از گوشه چشم تصویرش را دریافت می کردم، چون به محض اینکه نیزه به پوسته ماه برخورد کرد، پریدم تا آنرا بگیرم، و حالا به کمک گره های خیزان مثل مار، در هوای رقیق، سبک، مثل آنکه نیرویی طبیعی به من دستور می داد به زمین برگردم، به سرعت بالا می رفتم و دلیلی را که به خاطرش آن بالا رفته بودم فراموش کرده یا شاید هم بیشتر از همیشه نسبت به آن و همین طور هم پایین غم انگیز آگاه بودم، و دیگر

آن قدر از آن نیزه بالا رفته بودم که هیچ تلاشی لازم نبود، فقط کافی بود سروه خود را رها سازم تا به طرف زمین کشیده شوم و به همین حالت پایین رفتم تا اینکه نیزه شکست و هزار تکه شد و در دریا میان قایق‌ها سقوط کردم.

این بازگشت و وطن باز یافته خیلی شیرین بود؛ اما تنها فکر دردناکم برای کسی بود که آن بالا رها کرده بودم، و چشم‌هایم به دنبال او که برای همیشه دست‌نیافتنی بود روی ماه ثابت مانده بود. همان‌جا که او را رها کرده بودم باقی مانده بود؛ روی ساحلی که درست بالای سرمان قرار داشت دراز کشیده و ساکت بود. به رنگ ماه درآمده بود؛ چنگش را در بغل گرفته بود و یکی از دست‌هایش را برای ایجاد نغمه‌های آهسته و نادر تکان می‌داد. به خوبی می‌شد شکل سینه‌ها، بازوها و شکمش را تشخیص داد و امروز هم که ماه به این دایره کوچک تخت تبدیل شده، هنوز او را همین‌طور به خاطر می‌آورم؛ همیشه، از موقعی که هلال ماه ظاهر می‌شود به دنبال او می‌گردم، و هر چه ماه بزرگتر می‌شود بیشتر فکر می‌کنم او را می‌بینم، او یا چیزی از او را، اما به هزار و یک دلیل مختلف چیزی غیر از او نیست، او که ماه را ماه کرده و هر بار که ماه بدر است سگ‌ها را به پارس کردن وامی‌دارد و البته من را نیز که با آنها همراهی می‌کنم.



## پیدایی روز

آن طور که جی. پی. کوپپر توضیح می دهد، سیارات منظومه شمسی از سخت شدن سحابی سیال و بی شکلی در تاریکی مطلق پدید آمدند. همه چیز سرد و سیاه بود. بعدها، خورشید متراکم شد تا اینکه تقریباً به اندازه فعلی خود رسید، و به این ترتیب حرارتش تا هزاران درجه سانتیگراد بالا رفت. و تشعشعات خود را در فضا پراکنده ساخت.

*Qfwfq* پیر گفت: بله، عجیب سیاه بود، من آن موقع هنوز بچه بودم و به زحمت یادم می آید. معمولاً با پدر و مادرم، مادر بزرگ Bb'b، چندتا از عموها که به دیدنمان می آمدند، آقای Hnw که بعدها تبدیل به اسب شد و ما کوچکترها دور هم جمع می شدیم. روی ابرهای ضخیم - فکر می کنم قبلاً بارها این را تعریف کرده باشم - مثل این بود که دراز کشیده و محکم به جایمان چسبیده بودیم و خود را به دست ابر سپرده بودیم تا هر طرف خواست ما را بچرخاند. ما روی سطح بیرونی آن دراز نکشیده بودیم، می فهمیدند؟ نه، آنجا هوا خیلی سرد بود: ما زیر آن بودیم؛ مثل آنکه توی

رختخوابت باشی و درون لایه‌ای از ماده سیال پر از دانه‌های ریز غوطه‌ور باشی. هیچ راهی برای محاسبه زمان وجود نداشت؛ هر بار که شروع می‌کردیم به شمردن دور گردش ابر، اختلاف بروز می‌کرد چون در سیاهی نقطه شروع را نمی‌توانستیم تشخیص دهیم و آخر هم با هم دعوایمان می‌شد. به همین خاطر ترجیح می‌دادیم بگذاریم قرن‌ها بگذرد، انگار که دقایق هستند؛ تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم این بود که صبر کنیم، هر چه می‌توانیم خودمان را بپوشانیم، چرت بزیم و گاهی همدیگر را صدا بزیم تا مطمئن شویم که هنوز همه آنجا هستند؛ و — طبعاً — خود را بخارانیم؛ چون، هر چه باشد جنبیدن آن‌همه اجزاء ریز حاصلی نداشت مگر ایجاد خارش کسالت‌آور.

هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید انتظار چه چیزی را می‌کشیدیم؛ احتمالاً مادر بزرگ  $Bb'b$  هنوز زمانی را که ماده به طور یکنواخت در آسمان پخش شده بود و همین‌طور هم نور و گرما را به خاطر داشت؛ با وجود تمام غلوهایی که در قصه‌های پیرزن وجود داشت، می‌شد فهمید که دوره و زمانه بهتر یا در هر حال متفاوتی بوده است؛ اما تنها کاری که از ما برمی‌آمد این بود که بگذاریم آن شب طولانی سپری شود.

وضع خواهرم  $G'd(w)^n$  به دلیل شخصیت درون‌گراییش از همه بهتر بود؛ او بچه‌ای بود که در خودش فرومی‌رفت و تاریکی را دوست داشت. برای زندگی،  $G'd(w)^n$  محلی را دور از دیگران در حاشیه ابر انتخاب کرده بود و ذرات ریز غبار را از میان انگشت‌هایش می‌سرانید. با خودش حرف می‌زد و زیر لب آواز می‌خواند و — چه خواب بود و چه بیدار — خود را به دست خیالاتش می‌سپرد. رؤیاهایش مثل اغلب ما نبود — در آن سیاهی

ما فقط خواب سیاهی را می دیدیم چون چیز دیگری به ذهنمان نمی رسید. او تاریکی ای غلیظ تر، مخملی تر و عمیق تر را می دید (البته تا آن حد که ما از هذیانهایش می فهمیدیم).

اول از همه پدر متوجه شد که چیزی در حال تغییر است. خود من داشتم چرت می زدم که فریادش بیدارم کرد:

— مواظب باشید! زیر پایمان سفت شده است!

زیر ما، ابر که همیشه به صورت سیال بود داشت سخت می شد. در واقع مادرم از ساعت ها قبل همین طور از این دنده به آن دنده می شد و می گفت: «نمی دانم چطور بخوابم!» خلاصه اگر توجه کرده بودیم، تغییری که در محل خوابیدنش به وجود آمده بود به ما هشدار می داد: ذرات غبار مثل سابق نرم، ارتجاعی و یکدست نبودند که می شد بدون به جا گذاشتن هیچ اثری روی آن رفت و آمد کرد، بلکه نوعی فرورفتگی یا گودی، به خصوص در جایی که وزنش بیشتر فشار می آورد داشت شکل می گرفت. او احساس می کرد که آن زیر، چیزی مثل توده ای شن یا ماده ای غلیظ و دلمه را لمس می کند که لابد صدها کیلومتر پایین تر مدفون شده و از ورای لایه های غبار نرم احساس می شد. معمولاً ما به این نوع الهامات مادرم توجهی نمی کردیم: برای اعصاب آن طفلک که از سال های سال قبل، خیلی خیلی حساس شده بود، شرایط زندگی آن زمان چندان مناسب نبود. بعد نوبت برادر من Rwfzfs شد که آن زمان بچه بود. یک وقت متوجه شدیم، چطور بگویم ضربه می زند و می کند. خلاصه جنب و جوش دارد، از او پرسیدم:

— چه کار داری می کنی؟

— بازی می‌کنم.

— بازی می‌کنی؟ با چی؟

— با یک چیزی.

می‌فهمید؟ این اولین بار بود. هیچ وقت چیزی برای بازی کردن وجود نداشت. و چطور می‌خواستید بازی کنیم؟ با آن فرنی گازی شکل؟ عجب تفریحی: این کار فقط از خواهرم  $G'd(w)^n$  برمی‌آمد. اگر  $Rwzfs$  بازی می‌کرد به این معنی بود که چیز تازه‌ای پیدا کرده است؛ به طوری که بعداً همان‌طور به شیوه خودش که همه چیز را غلو می‌کرد گفت که یک سنگ پیدا کرده است. سنگ، نه، غیرممکن بود. اما شاید ماده‌ای سخت‌تر یا به قولی کمتر گازی شکل بود. هیچ وقت درست توضیح نداد و حتی هرطور که به ذهنش می‌رسید، داستان‌های جور به جور تعریف می‌کرد؛ و وقتی زمان شکل‌گیری نیکل رسید گفت: «آره خودش است من با نیکل بازی می‌کردم!»، که از آن به بعد لقب نیکل هم رویش ماند « $Rwzfs$  نیکلی». (و اصلاً اینکه امروزه می‌گویند به نیکل تبدیل شد، چون خیلی عقب مانده بود و نتوانست از مرحله‌کانی بگذرد، درست نیست؛ موضوع به صورت کاملاً متفاوتی اتفاق افتاد که من نه به خاطر اینکه برادرم است بلکه از عشق به حقیقت برایتان می‌گویم: یک کم عقب افتاده بود، قبول، اما نه از نوع فلزی، بیشتر کلوئیدی بود؛ به طوری که بعدها با یک جلبک ازدواج کرد، یکی از اولین‌هایشان و دیگر حرفی درباره او ننشیدیم.)

خلاصه به نظر می‌رسید همه، یک چیزی احساس کرده‌اند به جز من. لابد من خیلی حواسم پرت بوده. یادم نیست توی خواب بود یا وقتی بیدار شده بودم که فریاد پدرم را شنیدم:

— دست بزنید! زیر پایمان سفت است!

حرف بی معنی ای بود (چون تا قبل از آن روز هیچ کس چیزی لمس نکرده بود، می توانید مطمئن باشید)، اما همان لحظه که ادا شد معنی پیدا کرد، یعنی به چیزی که داشتیم با کمی تهوع احساسش می کردیم و مثل تالابی از گل از زیرمان رد می شد و به نظر می رسید روی آن بالا و پایین می رویم، معنی داد. و من با لحن سرزنش آمیزی گفتم:

— وای! مادر بزرگ!

بعداً بارها از خودم پرسیدم که چرا اولین عکس العمل من این بود که گناه را به گردن مادر بزرگ بیندازم. از آنجایی که مادر بزرگ Bb'b عادت های دوران های گذشته اش را حفظ کرده بود، اغلب، کارهای عجیب و غریبی می کرد؛ او هنوز فکر می کرد که ماده به طور یکنواخت منبسط می شود و مثلاً کافی است تا آشغال را پرت کنی تا ببینی کم کم نابود شده و در دوردست ها ناپدید می شود. اما مدتی بود که روند متراکم شدن شروع شده بود، یعنی کثافت روی ذرات متراکم می شد و دیگر نمی شد آنها را پاک کرد و مادر بزرگ نمی توانست این را در کله اش فرو کند. به این ترتیب، من ناخود آگاه این واقعه جدید «زیر پایمان سفت شده است» را با خرابکاری های مادر بزرگ به هم مربوط کردم و آن اعتراض از دهانم بیرون پرید.

آن وقت مادر بزرگ گفت:

— چه شده؟ حلقه را پیدا کردی؟

آن حلقه شیء کوچکی بود به شکل بیضی از جنس مواد کهکشانی که مادر بزرگ، خدا می داند از کجا، در اولین توفان های فضایی پیدا کرده بود

و همیشه همراه خود داشت تا روی آن بنشیند. یک بار، در زمان تاریکی بزرگ، مادر بزرگ حلقه را گم کرده و مرا متهم کرد که آن را قايم کرده‌ام. البته این واقعیت داشت که من از آن حلقه متنفر بودم چون روی ابرها، به نظر، خیلی احمقانه و بی‌مصرف می‌رسید، اما فقط به این خاطر می‌توانستند مرا سرزنش کنند که چرا آن‌طور که مادر بزرگ می‌خواست مدام از آن مراقبت نکرده‌ام.

حتی پدرم که همیشه احترام او را نگه می‌داشت نتوانست جلوی خودش را نگه دارد و به او گفت:

— اما مادر متوجه نیستید که دارد چیزی اتفاق می‌افتد و شما باز مسئله حلقه را پیش کشیده‌اید!

— گفتم چرا نمی‌توانم بخوابم! (این هم یک جواب ناب‌ه‌جاي دیگر در آن شرایط.)

در این موقع صدایی مثل «پوف! تف! غغر!» آمد و متوجه شدیم که برای آقای Hnw اتفاقی افتاده است: او داشت بدون ملاحظه آروغ می‌زد و تف می‌کرد. پدرم گفت:

— آقای Hnw! آقای Hnw! آن بالا است! اما کجا رفت؟

در آن تاریکی همیشگی بدون روزه، کورمال‌کورمال توانستیم او را بگیریم و روی سطح ابر بیاوریم تا بتواند نفسی تازه کند. او را روی لایه خارجی که داشت غلظت لخته‌ای و لیزی به خود می‌گرفت خواباندیم. آقای Hnw که هیچ‌وقت در بیان مطالب استعداد زیادی نداشت سعی کرد حرف بزند:

— اوف! این چیز رویت بسته می‌شود! پایین می‌روی، پایین می‌روی و می‌بلعی! تف!

و تف کرد.

مسئله جدید این بود: حالا، اگر حواست جمع نبود توی ابر غرق می‌شدی. مادرم، با غریزه مادری اول از همه متوجه شد و فریاد زد:

— بچه‌ها، همه هستید؟ کجایید؟

درواقع کمی گیج شده بودیم، و در حالی که قبلاً، زمانی که همه چیز برای قرن‌ها سر جای خودش قرار داشت، همیشه نگران بودیم که پراکنده نشویم، حالا این مسئله از فکرمان دور شده بود.

— آرام باشید، هیچ‌کس دور نشود.  $G'd(w)^n$ ! کجا هستی؟ دوقلوها کجا هستند؟ اگر کسی دوقلوها را دیده بگوید! هیچ‌کس جواب نداد.

مادرم فریاد زد:

— وای گم شده‌اند!

برادران کوچکم هنوز به سنی نرسیده بودند که از خودشان خبری بدهند، به همین خاطر بود که به راحتی گم می‌شدند و ما همیشه مراقبشان بودیم. من گفتم:

— من می‌روم دنبالشان!

— آره! آفرین  $Qfwfq$ !

بعد بلافاصله، پدر و مادرم دوباره گفتند:

— اما زیاد دور نشو، تو هم ممکن است گم شوی! همین‌جا بمان!...

خوب برو اما معلوم کن کجا هستی: سوت بزن!

در تاریکی، روی لجن‌های حاصل از متراکم شدن ابر به راه افتادم و مرتب سوت می‌زدم. گفتم: راه رفتن، یعنی نوعی تکان خوردن روی سطح، چیزی که تا چند دقیقه قبل غیرقابل تصور بود، و حالا تنها کاری

بود که می‌شد سعی کرد انجام شود، چون ماده چنان مقاومت ناچیزی از خود نشان می‌داد که اگر مواظب نبودی به جای آنکه روی سطح جلو بروی به صورت مایل یا حتی عمودی فرومی‌رفتی و مدفون می‌شدی. اما هر راهی که انتخاب می‌کردم و در هر سطحی که بودم شانس پیدا کردن برادران کوچکم یکسان بود؛ خدا می‌دانست آن دو کجا در رفته بودند.

اما یک دفعه سکندری خوردم؛ درست انگار - آن‌طور که امروز می‌گویند - برایم جفت پا گرفته باشند. اولین بار بود که می‌افتادم، حتی نمی‌دانستم «افتادن» به چه صورت ممکن است باشد؛ اما ما هنوز روی چیز نرمی بودیم و دردی حس نکردم. صدایی گفتم:

- اینجا راه نرو.  $Qfwfq$  من دوست ندارم.

صدای خواهرم  $G'd(w)^n$  بود.

- چرا؟ چه چیزی اینجا هست؟

- با یک چیزهایی، چیز درست کردم...

مدتی طول کشید تا با دست کشیدن در تاریکی متوجه شدم که خواهرم با کپه کردن آن گل‌کذایی، کوه کوچکی پر از برآمدگی زنگوله‌مانند و کنگره و مخروط ساخته است.

- داری چه کار می‌کنی؟

خواهرم همیشه جواب‌های بی‌سروته می‌داد:

- یک بیرون با یک درون در یک درون. تای‌تای‌تای...

به راهم که با زمین خوردن قطع می‌شد ادامه دادم. این بار روی آقای  $Hnw$  جاودانی که بالاخره هم سروته درون ماده در حال سخت شدن قرار گرفته بود، سکندری خوردم.



— آقای Hnw، آقای Hnw ممکن است هیچ وقت نتوانید سرپا بایستید!  
و دوباره به او کمک کردم تا با ضربه‌هایی که گاه‌گداری از پایین به بالا  
به او وارد می‌کردم — آخر خودم دیگر کاملاً غوطه‌ور شده بودم — بیرون  
بیاید.

آقای Hnw با سرفه، فوت و عطسه (هوا چنان سرد بود که سابقه  
نداشت) بیرون پرید و درست جایی که مادر بزرگ Bb'b نشسته بود فرود  
آمد. مادر بزرگ فوراً به هوا پرید و با هیجان گفت:  
— نوه‌ها! نوه‌ها برگشتند!

— نه مادر، ببینید، آقای Hnw است!  
مادر بزرگ دیگر هیچ چیز نمی‌فهمید.  
— و نوه‌ها؟

— اینجا هستند! حلقه هم اینجا است!

دوقلوها از مدت‌ها قبل، در قسمت ضخیم‌تر ابر، برای خودشان  
مخفیگاهی سرّی درست کرده بودند، و حلقه را آن زیر پنهان کرده بودند تا  
بازی کنند. تا وقتی ماده‌گازی شکل بود، می‌توانستند آن وسط، در حالت  
بی‌وزنی بمانند و حتی از وسط حلقه بپرند، اما این بار زندانی نوعی پتیر  
سفید اسفنجی شده بودند: سوراخ وسط حلقه پر شده بود و به آنها هم از هر  
طرف فشار وارد می‌آمد.

سعی کردم به آنها حالی کنم که حلقه را سفت نگه دارند تا آنها را بیرون  
بکشم، کوچولوهای احمق!

کشیدم و کشیدم و قبل از اینکه حتی خودشان متوجه شوند روی سطح  
ابر که حالا دیگر از لایه نازکی مثل سفیده تخم مرغ سفت پوشیده شده بود

پريدند. اما حلقه به محض اينكه بيرون آمد از هم متلاشی شد. حالا کی می توانست بفهمد چه پدیده‌هایی دارد اتفاق می افتد؛ و تازه به مادر بزرگ هم توضیح بدهد.

درست در همین موقع، عموها که انگار نمی توانستند وقت بهتری را انتخاب کنند، آهسته بلند شدند و گفتند:

— خوب، دیر شده و خدا می داند بچه‌هایمان دارند چه کار می کنند، یک کم نگران هستیم، از دیدن‌تان خیلی خوشحال شدیم، اما دیگر وقت رفتن است.

حق با آنها بود؛ حتی دلایل کافی هم وجود داشت که از خیلی وقت پیش نگران شوند و با عجله بروند؛ اما این عموها، شاید به دلیل محلّ پرتی که زندگی می کردند، خجالتی بودند. و به همین دلیل با آنکه شاید تا آن موقع روی زغال داغ نشسته بودند، جرأت نداشتند نگرانی‌شان را به زبان بیاورند.

پدرم گفت:

— اگر می خواهید بروید مانعتان نمی شوم؛ فقط، خوب فکر کنید ببینید بهتر نیست کمی صبر کنید تا وضع روشن شود، چون در حال حاضر معلوم نیست چه خطراتی ممکن است در پیش باشد.

در مجموع یک سخنرانی بسیار منطقی بود. اما آنها گفتند:

— نه، نه، برای همه چیزهایی که گفتید از شما متشکریم، واقعاً خوب بود، اما ما به اندازه کافی زحمت داده‌ایم...

و مزخرفات دیگر. در مجموع، نه اینکه ما از این اتفاقات چیزی سر درمی آوریم؛ اما آنها کلاً هیچ چیز نمی فهمیدند.

تعداد این عموها سه نفر بود: یا دقیقتر بگویم دو عمو و یک عمه و هر سه خیلی بلند بودند و تقریباً مثل هم؛ هیچ وقت درست نفهمیدیم که کی شوهر یا برادر دیگری بود، و نه حتی اینکه نسبت فامیلیشان با ما چه بود: آن وقت ها، خیلی چیزها همیشه در ابهام بودند.

عموها یکی بعد از دیگری هرکدام در جهتی به سمت آسمان سیاه به راه افتادند و گه گاهی «هی! هی!» می کردند تا ظاهراً ارتباطشان حفظ شود. تمام کارهایشان همین طور بود: نمی توانستند هیچ کاری را با کمی قاعده و قانون انجام دهند.

چند قدمی بیشتر دور نشده بودند اما صدای «هی! هی!» شان از دوردست ها به گوش می رسید. حرف های تعجب زده آنها را می شنیدیم اما درست نمی فهمیدیم از چه حرف می زنند: «اما اینجا که خالی است!» «اما از اینجا که نمی شود گذشت!» «پس چرا از این طرف نمی آیی؟» «پس کجا هستی؟» «پیر دیگر!» «کجا پیرم، هان!» «اما اینجا که به عقب برمی گردیم!» در مجموع، از حرف های آنها چیزی دستگیرمان نشد، مگر اینکه بین ما و عموها فاصله عظیمی شکل می گرفت.

باز حرف های عمه خانم که آخر از همه رفته بود قابل فهم تر بودند: «حالا من اینجا، تک و تنها روی تکه ای از این چیز که جدا شده مانده ام...»

و صدای عموها که حالا به خاطر فاصله زیاد ضعیف شده بود مرتب تکرار می کرد: «احمق... احمق... احمق...»

ما داشتیم در آن سیاهی که صداها را بیرون می داد پژوهش می کردیم که تغییر اتفاق افتاد: تنها تغییر حقیقی که من در آن حضور داشتم و تمام بقیه

تغییرات در مقابل آن هیچ بودند. در مجموع، چیزی در افق شروع شده بود، ارتعاشی که به آنچه تا آن زمان صدا می‌نامیدیم شباهتی نداشت، نه به صدایی که گفته بود «زیر پایمان سفت شده»، و نه به هیچ صدای دیگری؛ یک جور جوش و خروش در دوردست‌ها که مرتب نزدیک می‌شد و به زودی به ما می‌رسید؛ خلاصه، در یک لحظه تاریکی در تضاد با چیزی که تاریک نبود تاریک شده بود، یعنی روشنایی. به زحمت می‌توان تحلیل دقیق‌تری از وضعیت چیزها داد؛ نتیجه این شد که: اولاً، آسمان هنوز سیاه بود اما سیاهی آن کم‌کم مثل گذشته نبود؛ ثانیاً، سطحی که روی آن قرار گرفته بودیم پوسته‌دار و پر از برآمدگی شده و از یخی چنان کثیف درست شده بود که آدم را فراری می‌داد. اما داشت آب می‌شد چون درجه حرارت بالا می‌رفت؛ و ثالثاً، آنچه که بعدها منبع روشنایی نامیدیم، یعنی توده‌ای که محترق شده و به وسیله خلأیی بزرگ از ما جدا شده بود و به نظر می‌رسید در حال انقباض‌های متوالی رنگ‌های مختلف را امتحان می‌کند، شکل می‌گرفت. به علاوه، آنجا وسط آسمان، بین ما و توده مشتعل، یک جفت جزیره کوچک نورانی و سرگردان هم بودند که در آسمان می‌گشتند و روی آن عموها و افراد دیگری قرار داشتند که حالا به سایه‌های نامشخصی تبدیل شده بودند و یک جور زق‌زق از خود بیرون می‌دادند.

بنابراین بیشتر کار انجام شده بود: قلب سحابی، در حین متراکم شدن به نور و گرما شکل داده بود و حالا خورشید به وجود آمده بود. همه چیزهای دیگر، به صورت منفرد یا در دسته‌های پراکنده به دور آن می‌چرخیدند؛ عطارد، زهره، زمین، و چندتایی دورتر و غیره و غیره. و بالاتر از همه، آن قدر گرم شده بود که طاقت را طاق می‌کرد.

ما آنجا، همه به جز آقای Hnw که هنوز از روی احتیاط چهار دست و پا مانده بود، با دهان باز راست ایستاده بودیم. و مادر بزرگ Bb'b داشت می‌خندید. قبلاً هم گفتم: مادر بزرگ مال زمان روشنائی خفیف بود، و در تمام دوران تاریکی همیشه طوری حرف می‌زد که انگار هر لحظه ممکن است همه چیز مثل قبل شود. حالا، در این زمان به نظرش می‌رسید که موقع آن رسیده است؛ اول می‌خواست خودش را به بی تفاوتی بزند مثل کسی که هر اتفاقی بیفتد برایش کاملاً طبیعی است؛ بعد از آنجایی که به او توجهی نمی‌کردیم شروع کرد به خندیدن و سرزنش ما:

— نادان‌ها... جاهل‌ها...

با این حال صداقتش چندان بی‌نقص نبود، یا شاید هم حافظه‌اش دیگر خوب کار نمی‌کرد. پدرم، تا همان قدر که سر در می‌آورد، همچنان محتاطانه گفت:

— می‌دانم چه می‌خواهید بگویید مادر، با این حال، به نظر می‌رسد که این پدیده متفاوتی باشد...

و در حالی که زمین را نشان می‌داد با تعجب گفت:

— به پاهایتان نگاه کنید!

به پایین نگاه کردیم. زمینی که ما را نگه داشته بود، هنوز توده‌ای ژلاتینی و شفاف بود که هر لحظه سخت‌تر و مات‌تر می‌شد و همه این تغییرات از مرکز شروع شده بود، جایی که یک جور زردۀ تخم‌مرغ داشت روی هم انباشته می‌شد؛ اما هنوز می‌توانستیم از این طرف تا آن طرف را زیر روشنائی آن خورشید نو ببینیم. در وسط این توپ شفاف، یک سایه می‌دیدیم که در حرکت بود، مثل آنکه شنا یا پرواز می‌کرد. مادرمان گفت:

— دخترم!

همگی  $G'd(w)^n$  را شناختیم: او که از آتش سوزی خورشید ترسیده بود، به فرمان روح منزوی‌اش در مادهٔ زمینی که در حال متراکم شدن بود فرو رفته بود و حالا سعی می‌کرد راه عبوری در اعماق سیاره بیابد، و وقتی از مناطقی که هنوز شفاف و روشن بودند می‌گذشت، مثل پروانه‌ای طلایی و نقره‌ای به نظر می‌رسید، و بعد در قسمت‌های مات که هر لحظه بزرگتر می‌شدند گم می‌شد. با هم فریاد زدیم:

—  $G'd(w)^n$ !  $G'd(w)^n$ !

و خود را روی زمین انداختیم و سعی کردیم تا ما هم راهی برای رسیدن به او باز کنیم. اما سطح زمین مرتب لخته‌ای‌تر می‌شد و پوسته‌ای متخلخل می‌ساخت، و برادرم  $Rwzfs$  که توانسته بود سرش را در یک شیار فرو کند شانس آورد خفه نشد.

بعد دیگر خواهرم را ندیدیم: دیگر تمام بخش مرکزی سیاره سخت شده بود. خواهرم در اعماق دفن شده، یا شاید هم توانسته بود از طرف دیگر فرار کند، در هر حال من او را سال‌ها بعد، در سال ۱۹۲۹، در کانبرا دیدم که با آدمی به اسم سولیوان که بازنشسته راه‌آهن بود ازدواج کرده و آن‌قدر تغییر کرده بود که اصلاً او را شناختم.

بلند شدیم. آقای  $Hnw$  و مادر بزرگ جلوتر بودند و شعله‌های آبی و طلایی دورشان را گرفته بود. پدرم فریاد کشید:

—  $Rwzfs$ ! چرا مادر بزرگ را آتش زدی؟

اما موقعی که به طرف برادرم برگشت دید که خود او هم آتش گرفته است. و پدر و مادرم و خود من در آتش می‌سوختیم. یا بهتر بگوییم: ما

نمی سوختیم، در جنگل کورکننده‌ای فرو رفته بودیم که شعله‌ها تا ارتفاع بسیار زیادی بالای سطح سیاره بلند می شدند، جوی از آتش وجود داشت که می توانستیم در آن بدویم، پرواز کنیم یا معلق بمانیم، به طوری که انگار شعف تازه‌ای به ما دست داده بود.

اشعه‌های خورشید داشتند پوشش سیارات را که از هلیوم و هیدروژن بود، می سوزاندند؛ در آسمان، آنجا که ظاهراً عموهایمان بودند، کره‌های آتشی در حرکت بودند که ریشی دراز به رنگ طلایی و فیروزه‌ای به دنبال خود می کشیدند، درست همان طور که ستاره‌های دنباله‌دار دنباله‌هایشان را می کشند.

تاریکی باز برگشت. و ما فکر کردیم هر چه باید اتفاق می افتاد اتفاق افتاده است، و مادر بزرگ گفت:

— حالا به آخرش رسیدیم، باید حرف قدیمی‌ها را قبول کرد.

قضیه کاملاً برعکس بود، زمین یکی از چرخش‌های روزانه‌اش را به آخر رسانده بود. شب شده بود و همه چیز، تازه شروع شده بود.





## همه چیز در یک نقطه

بر اساس محاسبات اولیه ادوین پی. هابل در مورد سرعتی که کهکشان‌ها از هم دور می‌شوند، می‌توان زمانی را که تمام عالم هنوز در یک نقطه متمرکز بود و در فضا منتشر نشده بود، مشخص کرد.

Qfwfq پیر گفت: حالا می‌فهمید چطور همه ما اینجا جمع شده بودیم، وگرنه کجا می‌توانستیم باشیم؟ هنوز کسی نمی‌دانست فضا چه می‌تواند باشد. در مورد زمان هم همین‌طور: می‌خواستید با وضعیتی که داشتیم و مثل ساردین به هم فشرده شده بودیم، با زمان چه کار کنیم؟

گفتم «مثل ساردین به هم فشرده» تا در مجموع از استعاره ادبی استفاده کرده باشم: در حقیقت، حتی آن‌قدر جا نبود تا به هم بچسبیم. هر نقطه هر کدام از ما با همان نقطه دیگری، در یک نقطه واحد که همگی در آن زندگی می‌کردیم منطبق بود. به طور کلی از چیزی ناراحت نبودیم مگر اخلاق‌ها، چون اینکه شخص منفوری مثل آقای Pber<sup>۱</sup>Pber<sup>۲</sup> مرتب توی دست و پای آدم باشد ناگوارترین چیز عالم است.

چند نفر بودیم؟ خوب! من هیچ وقت حتی به طور نسبی هم نفهمیدم. برای اینکه تعدادمان را بشمریم، می بایست لاقلاً یک کم از هم فاصله می گرفتیم، در حالی که همه در یک نقطه جمع بودیم. برعکس آنچه ممکن است به نظر برسد، این وضعیت اصلاً برای زندگی اجتماعی مناسب نبود؛ مثلاً می دانم که در دوران های دیگر بین همسایه ها روابطی برقرار شد؛ اما آن زمان درست به همین خاطر که همه با هم همسایه بودیم، حتی سلام و خداحافظی هم نمی کردیم.

هرکس فقط با تعداد کمی از آشنایان مناسبت داشت. کسانی را که من بیشتر به خاطر دارم عبارت بودند از: خانم  $\Phi(i)Nk$ ، دوستش  $De\ XuaeauX$ ، یک خانواده مهاجر،  $Z'zu$  ها، و آقای  $Pber'Pber'$  که قبلاً حرفش را زدم. خانم توالت ها هم بود. چون مأمور نظافت بود او را این طور می نامیدیم. که به خاطر کوچکی جا تنها همان یک نفر برای تمام عالم بس بود. در واقع، از آنجایی که هیچ وقت کاری نداشت، حتی گردگیری. یک ذره غبار هم نمی توانست به نقطه وارد شود. دائم در حال غیبت و شکایت کردن بود.

با همین افرادی هم که برایتان گفتم تعدادمان زیاد بود، حالا به اینها، چیزهایی را هم که انبار می کردیم اضافه کنید: تمام موادی که بعداً برای تشکیل عالم لازم بود، قطعه قطعه و به هم فشرده آنجا جمع شده بودند به طوری که بعدها نمی توانستیم بفهمیم کدام مربوط به نجوم است (مثل ابر آندرومدا)، کدام به جغرافی تعلق دارد (مثلاً کوه های وژ) یا به شیمی (مثل ایزوتوپ های بلیوم). علاوه بر اینها دائم با اثاثیه خانواده  $Z'zu$ ، تختخواب ها، تشک ها و لانه های مرغ هایشان تصادف می کردیم. اگر

به این Z'zu ها رو می دادیم، به بهانه اینکه تعدادشان زیاد است طوری رفتار می کردند که انگار فقط خودشان در جهان هستند؛ حتی می خواستند از این طرف نقطه به آن طرف طناب ببندند تا رخت آویزان کنند.

بعضی ها هم، مثلاً همان ها که اسمشان را مهاجر گذاشته بودیم، خودشان را در مقابل Z'zu ها سرزنش می کردند، تنها به این دلیل مسخره که آنها بعد از دیگران به آنجا آمده بودند. به نظرم کاملاً روشن است که ادعای بی پایه ای بود چون نه قبلی وجود داشت و نه بعدی و نه جای دیگری که از آن مهاجرت کنیم، اما بعضی ها عقیده داشتند که کلمه «مهاجر» را باید در معنی خالص آن در نظر گرفت، یعنی مستقل از زمان و مکان.

باید این را هم بگویم که آن زمان طرز فکر ما خیلی بسته بود. این اشکال محیطی بود که در آن تربیت شده بودیم. طرز فکری که در ته وجود همه ما باقی مانده است، قبول کنید: همین طرز فکر امروزه هم اگر دو نفر از ما همدیگر را - در ایستگاه اتوبوس، سینما، یا یک کنگره دندانپزشکان - ملاقات کنند، خودش را نشان می دهد و به یادآوری آن روزگار می پردازد. به هم سلام می کنیم - گاهی من کسی را به خاطر می آورم گاه کس دیگری من را، و بلافاصله از احوال همدیگر جويا می شویم (حتی اگر خاطره ای از هم نداشته باشیم)، و این طوری به دعوای گذشته، بدی ها و نقایص می چسبیم. و این بحث ها تا وقتی اسم خانم  $\Phi(i)Nk_0$  را نیاورده ایم ادامه می یابد - بحث ها همیشه همین جا ختم می شوند، و آن وقت یک دفعه چیزهای بیهوده رها می شوند و احساس می کنیم لرزشی شاد و دل انگیز ما را به پرواز درمی آورد. خانم  $\Phi(i)Nk_0$  کسی است که

هیچ‌یک از ما او را فراموش نکرده است و همگی تأسّفش را می‌خوریم. کارش به کجا کشید؟ مدّت‌ها است که دیگر دنبالش نمی‌گردم: خانم  $\Phi(i)Nk_0$ ، سینه‌ها، باسن، حوله نارنجی‌اش هیچ‌کدام را دیگر نه در این کهکشانش و نه در کهکشان‌های دیگر نخواهیم دید.

بگذارید یک چیز را روشن کنم: آن تئوری که براساس آن عالم بعد از آنکه به حدّ نهایت انبساط رسید، دوباره شروع کرد به متراکم شدن، و از همان موقع ما روی یک نقطه جمع شدیم تا بعد همه‌چیز شروع شود، آن تئوری هیچ‌وقت مرا قانع نکرد. با این حال بسیاری از ما فقط روی آن حساب می‌کنند و همچنان برای وقتی دوباره آنجا جمع می‌شویم و برنامه‌ریزی می‌کنیم. ماه قبل، وارد یک کافه شدم و می‌دانید چه کسی را دیدم؟ آقای  $Pber^{\dagger}Pber^{\dagger}$ .

— چه کار می‌کنید؟ اینجا چه می‌کنید؟

متوجه شدم که در پاویا یک نمایندگی موادّ پلاستیکی دارد. اصلاً تغییر نکرده بود، همان دندان نقره و بند شلوار گلدار. بعد در گوشم آهسته گفت: — وقتی به آنجا برگشتیم، باید مواظب یک چیز باشیم، واقعیت این است که این بار تعدادی باید پشت در بمانند... موافق که هستی: آقای  $Z'zu$ ...

دلم می‌خواست بگویم این حرف‌ها را از زبان خیلی‌هایمان شنیده‌ام: «موافق که هستی... آقای  $Pber^{\dagger}Pber^{\dagger}$ ...»

برای اینکه در این سرازیری نیفتم فوری گفتم:

— و خانم  $\Phi(i)Nk_0$ ، فکر می‌کنید او را هم باز می‌بینم؟

— بله... بله او...

و رنگش قرمز شد.

برای همه ما، امید بازگشت به نقطه، قبل از هر چیز امید به دور هم جمع شدن به اتفاق خانم  $\Phi(i)Nk_0$  بود. (حتی برای من که اعتقادی به آن نداشتیم.) و در آن کافه مثل همیشه با تأثر او را به یاد آوردیم و حتی شخصیت منفور  $Pber^d Pber^d$  هم در مقابل این خاطره رنگ باخت.

راز بزرگ خانم  $\Phi(i)Nk_0$  در این بود که هیچ وقت بین ما باعث حسادت یا غیبت و بدگویی نشده بود. همه می دانستند با دوستش آقای De XuaeauX می خوابد. اما روی یک نقطه، اگر تختی باشد، همه نقطه را اشغال می کند، و در نتیجه حرف بر سر روی تخت خوابیدن است و نه روی تخت بودن چون هرکس روی نقطه باشد روی تخت هم هست، در نتیجه او مجبور بود با همه ما بخوابد. اگر کس دیگری بود، خدامی داند چه چیزهایی پشت سرش می گفتند. خانم توالتها همیشه آماده بدگویی بود و دیگران هم لازم به اصرار نبود تا از او پیروی کنند. در مورد Z'zuها، برای اینکه یک کم موضوع تنوع پیدا کند، چه چیزهای وحشتناکی که نمی گفتند: پدر، دخترها، خواهرها، برادرها، مادر، خاله ها هیچ کدامشان از کنایه های دوپهلو قِصِر در نمی رفتند. اما در مورد خانم  $\Phi(i)Nk_0$  وضع، کاملاً فرق می کرد: سعادتی که از او نصیب می شد این بود که من نقطه ای شکل می توانستم هم زمان خودم را در وجود او پنهان کنم و از او نقطه ای شکل تر در وجود خود محافظت کنم، تفکری فاسد (با توجه به اختلاط ناشی از تمایل نقطه ای شکل همه به او) و در عین حال نجیبانه (با توجه به نفوذناپذیری نقطه ای شکل او) بود. دیگر چه توقعی می توانستم داشته باشم؟

همه این چیزها که برای من واقعیت داشت برای هر یک از دیگران هم به همین صورت بود و او: بالذتی یکسان هم حاوی بود و هم محتوی، هم ما را می‌پذیرفت و دوستان داشت و هم در ما زندگی می‌کرد.

این طوری همگی با هم شاد بودیم؛ اما اتفاق خارق‌العاده‌ای انتظارمان را می‌کشید. تنها کافی بود در یک لحظه نامعلوم بگوید: «پسرهای من، چقدر دوست داشتم کمی جا داشته باشم تا برایتان تالیاتل درست کنم.» از همان لحظه همگی به فضایی فکر کردیم که بازوهای گردش موقع پهن کردن خمیر اشغال می‌کنند، فضایی که سینه‌اش را تا روی توده عظیم آرد و تخم‌مرغ پایین آمده و مانع کار کردن روی خمیر می‌شود و دست‌هایش که تا آرنج روغنی است و همچنان خمیر را ورز می‌دهد؛ فضایی که آرد، دانه‌هایی که آرد می‌شوند، مزرعه‌ای که در آن این غلات را می‌کارند، کوه‌هایی که از آنها آب لازم برای آبیاری مزارع جاری است، چراگاه برای گاو‌هایی که گوشت سس را فراهم می‌کنند؛ فضایی که خورشید لازم دارد تا گندم‌ها را برساند؛ فضایی که لازم است تا از گازهای ککهکشانی، خورشید متراکم و شعله‌ور شود؛ ستاره‌های بی‌شمار و ککهکشان‌های پراکنده در فضا که لازم است تا هر کدام از سیارات، ابرها، و خورشیدها شکل بگیرند؛ و همان لحظه‌ای که خانم  $\Phi(i)Nk_0$  این کلمات را به زبان می‌آورد: «تالیاتل بچه‌های من!»، نقطه‌ای که او، او و همه ما را در خود گرفته بود متلاشی شد و شعاع‌های آن ما را به فاصله سال‌ها، قرن‌ها و هزارها و میلیاردها سال نوری در چهار گوشه ککهکشان پرتاب کرد (آقای  $Pber^{\dagger}Pber^{\dagger}$  را به پایوی انداخت)، و خود او نمی‌دانم به کدام نوع انرژی نورانی و گرمایی تبدیل شد، خانم  $\Phi(i)Nk_0$  همان کسی که وسط آن دنیای کوچک حقیر و بسته ما

دارای شوری سخاوتمندانه بود. «بچه‌های من چه تالیاتلی برایتان درست خواهم کرد!» — یک شور واقعی عاشقانه که در همان لحظه به فضا، زمان، جاذبه کهکشانی و کهکشان در حال گردش معنی داد و وجود میلیاردها میلیارد خورشید، سیاره و مزرعه گندم را ممکن ساخت؛ و ذرات خانم  $\Phi(i)Nk_0$  که در خشکی‌های سیارات پراکنده شدند با بازوهای روغنی و آرد گرفته خود خمیر درست می‌کنند، در حالی که خود او از آن زمان گم شد و دل همه ما برایش تنگ شده است.





## بدون رنگ‌ها

قبل از شکل گرفتن جو و اقیانوس‌ها، زمین به شکل تویی خاکستری در فضا قل می‌خورد. مثل الآن ماه: هر جا که اشعه‌های ماورای بنفش خورشید بدون گذشتن از لایه محافظ می‌رسد، رنگ وجود ندارد؛ به همین دلیل است که صخره‌های سطح ماه، با آنکه همانند صخره‌های زمین دارای رنگ هستند، به رنگ خاکستری مرده و یک‌دستی دیده می‌شوند. اگر زمین، چهره‌ای رنگارنگ از خود نشان می‌دهد به دلیل جو است که نور را تصفیه می‌کند.

Qfwfq تأکید کرد: یک کم یکنواخت اما آرامش‌بخش بود. هزاران کیلومتر را مثل وقتی که هوا نیست با سرعت زیاد راه می‌رفتم و چیزی جز خاکستری نمی‌دیدم. اختلاف مشخصی وجود نداشت: سفید، کاملاً سفید، اگر هم وجود داشت فقط در مرکز خورشید بود، اما نمی‌توانستی به آن نگاه کنی؛ و سیاه کاملاً سیاه هم نبود، حتی سیاهی شب هم به دلیل آن همه ستاره که همیشه قابل دیدن بودند وجود نداشت. و در مقابل من افق، پیوسته رشته‌کوه‌های خاکستری که تازه سر برآورده بودند، پیرامون دشتی از

سنگ‌های خاکستری گسترده شده بود؛ تمام خشکی را دور می‌زدم اما به هیچ ساحلی نمی‌رسیدم چون اقیانوس‌ها، دریاچه‌ها و رودخانه معلوم نیست کجا زیر زمین پهن شده بودند.

آن وقت‌ها خیلی کم کسی را می‌دید: از بس که تعدادمان کم بود! با آن ماورای بنفش برای اینکه بتوانی دوام بیاوری باید به کم قناعت می‌کردی. در مجموع نبودن جو به شیوه‌های مختلفی احساس می‌شد؛ مثلاً شهاب‌سنگ‌ها را در نظر بگیر: مثل تگرگ از هر گوشه فضا پایین می‌افتادند چون استراتوسفر که حالا مثل چتری شیشه‌ای است که شهاب‌ها قبل از متلاشی شدن خودشان را به آن می‌کوبند، وجود نداشت. بعد هم سکوت: می‌توانستی هر قدر دلت می‌خواهد داد بزنی! بدون هوایی که ارتعاش داشته باشد ما کر و لال بودیم. و درجه حرارت؟ هیچ چیز هیچ کجا وجود نداشت که گرمای خورشید را نگه دارد: با رسیدن شب سرمایی می‌آمد که انگار هیچ وقت تمامی نداشت. از خوش‌شانسی ما پوسته زمین، با آن همه مواد آلی مذاب که داخل شکم سیارات در حال متراکم شدن بودند، از مرکز گرم می‌شد؛ شب‌ها کوتاه بودند (روزها هم همین‌طور: زمین خیلی تندتر دور خودش می‌چرخید)؛ سنگ داغی را بغل می‌کردم و می‌خوابیدم؛ سرمای خشکی که اطرافم را می‌گرفت لذت‌بخش بود. در کل، راستش را بگویم من از آن آب و هوا خیلی بدم نمی‌آمد.

حالا خواهید دید که بین آن‌ها کمبود که ما داشتیم، نبودن رنگ مشکل بزرگی نبود؛ حتی اگر می‌فهمیدیم رنگ هم وجود دارد، به نظرمان بی‌مصرف می‌رسید. تنها عیش این بود که وقتی سعی می‌کردی چیزی یا کسی را ببینی، چون همه چیز مثل هم بی‌رنگ بود، هیچ شکلی را نمی‌شد از

چیزهای اطراف یا پشت سرش تشخیص داد. با زحمت زیاد، می‌شد چیزهایی را که می‌جنبیدند تشخیص داد: تکه‌ای از شهاب‌سنگ که جایی غلت می‌خورد، یک گودال که در نتیجه زمین‌لرزه مثل مار دهان باز می‌کرد یا فوران‌گدازه‌های آتشفشانی.

آن روز، در میان صخره‌هایی می‌دویدم مثل اسفنج سوراخ‌سوراخ، پر از طاقی‌هایی که پشت سر آنها باز طاقی‌های دیگری حفر شده بود: در مجموع محلی بود پرفراز و نشیب که در نبود رنگ‌ها با سایه‌های مقعر تاریک روشن شده بود. و وسط ستون‌های این کمان‌های بی‌رنگ، چیزی مثل صاعقه‌ای بی‌رنگ دیدم که تند می‌دوید و از نظر محو می‌شد و کمی دورتر دوباره ناگهان ظاهر می‌شد؛ با آنکه هنوز متوجه نشده بودم که چیست عاشقش شده بودم و دنبال چشم‌های Ayl می‌دویدم.

به صحرای شنی رسیده بودم: بین توده‌های ماسه که به‌نوعی با هم متفاوت ولی همه شبیه به هم بودند فرو می‌رفتم. برحسب اینکه از کجا به آنها نگاه می‌کردی، توده‌های ماسه، پیکرهای مختلفی به نظر می‌رسیدند که دراز کشیده‌اند. اینجا به نظر می‌رسید که بازویی بر روی سینه‌ای ظریف تا شده و کف دست زیرگونه قرار گرفته است؛ آنجا کمی دورتر، پای جوانی که با شست بزرگش در حال جلو آمدن است. ایستادم تا این‌همه شباهت‌های احتمالی را تماشا کنم، یک دقیقه گذشت تا متوجه شوم که زیر نگاهم نه یک شکل ماسه‌ای بلکه آنچه در تعقیبش بودم قرار دارد.

او آنجا، بی‌رنگ، بر روی ماسه‌های بدون رنگ خوابیده بود. کنارش نشستم. دیگر زمانی رسیده بود — حالا این را می‌فهمم — که عصر ماورای بنفش برای ستاره‌ها به پایان خود نزدیک می‌شد؛ شیوه‌ی حیاتی که در حال

پایان بود، زیبایی خود را در حدی والا و نهایی عرضه می کرد. هیچ وقت چیزی به زیبایی موجودی که نگاه می کردم روی زمین ندویده بود.

Ayl چشم هایش را باز کرد. مرا دید. فکر می کنم اوّل مرا از باقی این دنیای ماسه ای تشخیص نمی داد. همان چیزی که برای خود من در مورد او اتفاق افتاده بود. و بعداً متوجه شد من همان غریبه ای هستم که او را تعقیب می کرد و بعد ترسید. اما بالاخره ظاهراً متوجه شد که من هم از همان ماده ای که خودش درست شده ساخته شده ام و بین خجالت و خنده نگاهی به من انداخت که باعث شد از خوشحالی ناله ای درآلود، و بی صدا بیرون دادم.

شروع کردم با علامت حرف زدن. در حالی که اوّل محیط اطرافمان را نشان می دادم و بعد خودمان دو نفر را گفتم:

— ماسه. ماسه نه.

اشاره کرد: آره، فهمیده است.

برای آنکه همچنان توضیح دهم ادامه دادم:

— صخره، صخره نه.

در آن دوره، مفاهیم زیادی در اختیار ما نبود: و مثلاً مشخص کردن اینکه ما دو نفر چه چیز مشترک و چه چیز متفاوتی داشتیم کار ساده ای نبود.

— من تو، من نه.

از حرفم رنجیده شد. فوراً اصلاح کردم:

— بله. تو مثل من، اما این طوری، این طوری.

کمی خیالش راحت شد اما هنوز هم اعتماد نمی کرد.

— من، تو، با هم دویدن. دویدن.

زدم زیر خنده و شروع کردم به دویدن.

روی یال آتشفشان‌ها می‌دویدیم. در رنگ خاکستری ظهر، حرکت موهای Ayl و زبانه‌های آتشی که از شکاف‌ها بیرون می‌آمد مثل بال‌زدنی رنگ‌پریده و یکنواخت با هم قاطی می‌شدند.

— آتش، مو. آتش مثل مو.

به نظر می‌رسید قانع شده است.

از او پرسیدم:

— زیبا نیست؟

— زیبا.

خورشید داشت می‌رفت و غروب‌ی سفید پهن می‌شد. روی یک سرایشی شعاع‌های غیرمستقیم آفتاب چند سنگ مات را به درخشش واداشته بودند.

— سنگ آنجا متفاوت. زیبا نیست؟

— نه.

و نگاهش را برگرداند.

در حالی که خاکستری درخشان سنگ‌ها را نشان می‌دادم با اصرار گفتم:

— سنگ‌ها آنجا، زیبا نیستند؟

— نه.

نمی‌خواست نگاه کند.

— مال تو، من، سنگ‌ها آنجا!

— نه، سنگ‌ها اینجا!

و یک مشت از سنگ‌های مات را برداشت. اما من دیگر در حال دویدن بودم.

با سنگ‌های درخشانی که جمع کرده بودم برگشتم؛ اما مجبور شدم وادارش کنم سنگ‌ها را بگیرد.

— قشنگ!

— نه!

اما بالاخره به آنها نگاه کرد؛ حالا که از انعکاس خورشید دور شده بودند مثل بقیه سنگ‌ها مات بودند؛ و فقط این موقع بود که او گفت:

— قشنگ!

شب رسید، تنها شبی که سنگی را بغل نکرده بودم و شاید به همین خاطر به نظرم به طرز بی‌رحمی کوتاه رسید. اگر لحظه‌ای نور باعث شده بود چهره Ayl محو شود و مرا نسبت به وجودش مشکوک کرده بود، تاریکی به من اطمینان می‌داد که او آنجا است.

روز دوباره آمد، زمین بار دیگر خاکستری شد؛ و من تمام اطرافم را نگاه کردم و او را ندیدم. فریادی بی‌صدا کشیدم: «Ayl چرا فرار کردی؟» اما او در مقابلم بود، و او هم به نوبه خود دنبال من می‌گشت و در سکوت فریاد می‌زد: «Qfwfq! کجا هستی؟» این وضع ادامه داشت تا موقعی که چشمان به آن نور خیره‌کننده عادت کند و بتوانیم خطوط ابرو، آرنج یا باسنی را تشخیص دهیم.

آن وقت دلم خواست یک عالم هدیه به Ayl بدهم، اما هیچ چیز به نظرم مناسب نمی‌رسید. در بین تمام چیزهایی که روی سطح صاف زمین قابل

تشخیص بود و لکه یا خط و خالی داشت، گشتم. اما خیلی زود متوجه شدم که سلیقه من و Ayl مثل هم نیست، حتی اگر دقیقاً متضاد هم نبودند: در حالی که من، آن‌سوی این شوره رنگ و رورفته که همه چیز را در خود زندانی کرده بود به دنبال دنیای دیگری می‌گشتم، در کمین کوچکترین نشانه یا ریزترین شکافی بودم (در حقیقت چیزی در حال تغییر بود؛ در بعضی جاها به نظر می‌رسید بی‌رنگی جای خود را به پرتوهای متغیر می‌دهد)، همان موقع Ayl، ساکن شاد سکوتی بود که بر جاهایی که هیچ ارتعاشی وجود ندارد حاکم است؛ برای او، هر چیزی که حتی اشاره‌ای کوچک به برهم زدن خُشای مطلق بصری می‌کرد، مثل صوتی ناهنجار صدا می‌داد؛ برای او، زیبایی آنجا شروع می‌شد که خاکستری هر نوع هوس چیزی غیر از خاکستری بودن را در خود کشته بود.

چطور می‌توانستیم با هم کنار بیاییم؟ هیچ چیز در دنیا آن‌طور که به چشم‌های ما می‌آمد، نمی‌توانست احساسات متقابلمان را بیان کند؛ در حالی که من در آتش این می‌سوختم که از ارتعاش‌های ناشناخته چیزی بیرون بکشم، او می‌خواست هر چیز را به درون مایه بی‌رنگ اولیه‌اش برگرداند.

یک ستاره دنباله‌دار در مسیری که او را از مقابل خورشید می‌گذراند، آسمان را درنوردید؛ پوشش سیال و مشتعل آن لحظه‌ای اشعه‌های خورشید را تصفیه کرد و ناگهان جهان را نوری در خود گرفت که هرگز ندیده بودم. خلأی بنفش در مقابل صخره‌های نارنجی گشوده شد، و در حالی که دست‌های من که به رنگ ارغوانی درآمده بودند سنگ آسمانی سبز و مشتعل را نشان می‌دادند، فکری که برای آن هنوز هیچ واژه‌ای تعریف نشده بود داشت در گلویم می‌ترکید:

— این برای تو! از طرف من، این برای تو، خیلی قشنگ است!  
و همزمان با اشتیاق زیاد برگشتم تا ببینم Ayl به چه صورت تازه‌ای در این  
تغییر شکل عمومی می‌درخشد؛ اما او را ندیدم. انگار با شکستن ناگهانی  
لاک بی‌رنگ، راهی برای پنهان کردن خود و فرار از لابلای ترک‌های  
لعاب پیدا کرده بود.

— Ayl! ترس، Ayl! خودت را به من نشان بده و نگاه کن!  
اما دیگر کمان ستاره دنباله‌دار از خورشید دور شده بود، و خاکستری  
همیشگی که به چشم‌های خیره من، خاکستری تر و مات‌تر از همیشه  
می‌آمد بر زمین حاکم شده بود، و Ayl آنجا نبود.

واقعاً گم شده بود. روزها و شب‌های زیادی دنبالش گشتم. زمانی بود  
که جهان شکل‌های مختلفی را که بعداً از دست می‌داد، آزمایش می‌کرد:  
این شکل‌ها را با موادی که در دسترس است امتحان می‌کرد حتی اگر واقعاً  
برای آن در نظر گرفته نشده بود و طبعاً شکل نهایی آن نبود. درخت‌هایی از  
گدازه به رنگ دودی، شاخه‌های پیچیده خود را که برگ‌های سیاهی از آنها  
آویزان بود می‌گسترانیدند. پروانه‌هایی که از خاکستر بودند بر روی مزارع  
خاک رس پرواز می‌کردند و بالایی مارگریت‌های بلوری مات تاب  
می‌خوردند. Ayl می‌توانست شب‌ه بی‌رنگی باشد که روی یکی از شاخه‌های  
جنگل بی‌رنگ حرکت می‌کرد یا برای کندن قارچ‌های خاکستری زیر  
بوته‌های خاکستری دولا می‌شد. صد بار فکر کردم او را پیدا کرده‌ام و صد  
بار او را گم کردم. از بیابان‌ها تا مناطق مسکونی را زیر پا گذاشتم. در  
آن‌زمان، با پیش‌بینی تحولاتی که در شُرُف وقوع بودند، بناهایی نامعلوم،  
تصاویر زودرسی از آینده احتمالی بسیار دوری را طرح‌ریزی می‌کردند. از



شهری گذشتم پر از برج‌های بلند شبیه نوراگی<sup>۱</sup>؛ کوهی را پشت سر گذاشتم پر از دالان، مانند یک عُرُنکده؛ به بندری رسیدم که به دریایی از گِل مشرف بود؛ وارد باغی شدم که از باغچه‌های ماسه‌ای آن تخته سنگ‌های بزرگ ایستاده سر به فلک کشیده بودند.

بر روی سنگ خاکستری تخته سنگ‌ها رگه‌های خاکستری محوی نقش شده بود. توقف کردم. در وسط این پارک، Ayl با دوستانش بازی می‌کرد. توپی از جنس کوارتز را به هوا می‌انداختند و در حالی که پرواز می‌کرد آن را می‌گرفتند.

توپ را که با ضرب شدید انداخته بودند به نزدیکی من رسید و آن را گرفتم. دوستانش همان‌طور دنبال توپ می‌گشتند؛ وقتی دیدم Ayl تنها است، توپ را به هوا انداختم و گرفتم. Ayl به طرفش دوید؛ خودم را مخفی کردم و همان‌طور توپ را به هوا انداختم و این‌طوری مرتب Ayl را از دوستانش دورتر کردم. بعد خودم را نشان دادم؛ بعد خندید؛ و این‌طوری؛ در حالی که بازی می‌کردیم از سرزمین‌های ناآشنا گذشتیم.

در این زمان، لایه‌های سیاره به ضرب زمین‌لرزه‌ها با زحمت زیاد در پی ثبات خود بودند. گاهی زمین تکان می‌خورد، و بین من و Ayl شکافی باز می‌شد که ما از روی آن توپ را به طرف همدیگر پرتاب می‌کردیم. از دهانه این چاه‌ها، مواد متراکم درون شکم زمین راهی برای آزادی می‌یافتند، و آن‌وقت گاهی خروج تکه‌های صخره، گاهی ابری مایع که همه جا پخش می‌شد، و گاهی هم فوران مواد جوشان را می‌دیدیم.

۱. برج‌های سنگی که در ساردینیای ایتالیا می‌ساختند.

در حالی که همچنان با Ayl بازی می‌کردیم، متوجه شدم که لایه‌ای گازی شکل روی پوسته زمین پخش می‌شود و مثل مه‌ای که روی سطح زمین است و آرام‌آرام رو به بالا می‌رود، مرتب ضخیم‌تر می‌شود. تا مدتی قبل تا میچ پاهایمان می‌رسید، و حالا تا زانوهایمان رسیده بود؛ و به زودی تا باسنمان بالا می‌آمد... در مقابل این پدیده، سایه‌ای از تردید و ترس در چشم‌های Ayl رشد می‌کرد؛ من نمی‌خواستم نگرانش کنم، و به همین خاطر مثل آنکه اتفاقی نیفتاده به بازی ادامه می‌دادم، اما خودم هم اضطراب داشتم.

اتفاقی بود که هیچ وقت ندیده بودیم: حباب عظیم گازی شکل دور زمین باد می‌کرد و آن را کاملاً در خود می‌گرفت؛ به زودی سرتاپایمان را می‌پوشاند و خدا می‌دانست چه عواقبی در انتظارمان است.

توپ را از بالای شکافی که در زمین به وجود آمده بود به Ayl پرت کردم؛ اما پرتاب به طور غیرقابل توضیحی از آن‌چه انتظار داشتم کوتاه‌تر بود و توپ وسط چاه افتاد، چون توپ ناگهان خیلی سنگین شده بود یا شاید هم نه: چاه بود که خیلی وسیع شده بود، و حالا Ayl خیلی دور بود، آن‌سوی پهنه مایع و موجی که بین ما ایجاد شده بود و با برخورد با ساحل صخره‌ای کف می‌کرد و من روی ساحل دیگر فریاد می‌زدم: «Ayl! Ayl!» و صدایم، طنین آن، دقیقاً طنین صدایم با چنان قدرتی منتشر می‌شد که هیچ وقت تصوّرش را نمی‌کردم، و امواج صدایی می‌کردند که صدای مرا می‌پوشاند. در مجموع هیچ چیز نمی‌شد فهمید.

دست‌هایم را روی گوش‌های کرشده‌ام قرار دادم، و همزمان احساس می‌کردم باید بینی و دهانم را هم بپوشانم تا مخلوط اکسیژن و آزتی که دورم

را گرفته بود زیاد تنفس نکنم، اما قوی‌ترین حس غریزی این بود که چشم‌هایم را بپوشانم تا از جا درنیایند.

توده‌ی مایعی که پایین پاهایم پهن شده بود ناگهان رنگ تازه‌ای به خود گرفت که داشت کورم می‌کرد، و با زوزه‌ای نامفهوم که مدتی بعد قرار بود معنای مشخصی به خود بگیرد فریاد زدم:

— Ayl! دریا آبی است!

تحول بزرگی که مدت‌ها انتظارش را کشیده بودیم اتفاق افتاده بود. روی زمین هوا و آب وجود داشت. و روی این دریایی که تازه متولد شده بود، خورشید داشت غروب می‌کرد، خورشیدی رنگین، به رنگی کاملاً متفاوت و تندتر. به طوری که احساس کردم باز هم باید فریادهای نامفهومم را ادامه دهم:

— چقدر خورشید قرمز است! Ayl! Ayl! عجب قرمزی!

شب فرارسید. تاریکی هم متفاوت بود. می‌دویدم و به دنبال Ayl می‌گشتم و صداهای بی‌سروتهی از خودم درمی‌آوردم تا آنچه را می‌بینم ابراز کنم:

— ستاره‌ها زرد هستند! Ayl! Ayl!

نه آن شب، نه شب‌ها و روزهای بعد او را پیدا نکردم. جهان همچنان در اطرافم رنگ‌های تازه‌ای می‌گرفت، ابرهای صورتی متراکم می‌شدند و توده‌های بنفشی به وجود می‌آوردند که صاعقه‌های طلایی پرتاب می‌کردند؛ بعد از رگبار، رنگین‌کمان‌های طولانی، رنگ‌هایی را با انواع ترکیب‌ها نشان می‌دادند که تا آن زمان هیچ‌کس ندیده بود. کلوروفیل هم دیگر وارد عمل شده بود: خزه‌ها و سرخس‌ها دره‌های سیلابی را سبز

کرده بودند. در مجموع، صحنه‌ای بود که با زیبایی Ayl جور درمی‌آمد؛ اما او آنجا نبود! و بدون او، تمام این تجملات رنگارنگ به نظم مثل اسرافیه بی‌مورد می‌رسیدند.

دوباره سرتاسر زمین را زیر پا گذاشتم، چیزهایی را دوباره می‌دیدم که قبلاً به رنگ خاکستری می‌شناختم، و هر بار از دیدن اینکه آتش قرمز است، یخ سفید، آسمان آبی، خاک قهوه‌ای، و اینکه زمرد به رنگ زمرد، یشم به رنگ یشم و یاقوت به رنگ یاقوت است شگفت زده می‌شدم. و Ayl؟ تا آنجا که می‌توانستم خیالبافی کردم اما نمی‌توانستم تصوّر کنم به چه صورتی به چشمم خواهد آمد.

به پارک سنگ‌ها برگشتم که دیگر به وسیله درخت‌ها و چمن‌هایش کاملاً سرسبز شده بود. در حوضچه‌های فواره‌دار ماهی‌های قرمز، زرد و آبی شنا می‌کردند. دوستان Ayl هنوز آنجا بودند و با توپ فلزی‌شان بازی می‌کردند؛ اما چقدر تغییر کرده بودند! موهای یکی بور، پوستش سفید؛ موهای دیگری قهوه‌ای پوستش زیتونی؛ یکی دیگر موهای قهوه‌ای روشن و پوستش صورتی؛ آن دیگری موهای کمی سرخ و پوستش پر از کک و مک‌های دلفریب بود.

— Ayl؟ Ayl؟ کجاست؟ چی؟ چرا با شما نیست؟

لب‌هایشان قرمز، دندان‌هایشان سفید، زبان و لثه‌هایشان صورتی بود. و، نوک سینه‌هایشان هم صورتی بود. چشم‌هایشان به رنگ آبی دریا، سیاه آلبالویی، قهوه‌ای و تاج خروسی بود.

— اما... Ayl... او دیگر اینجا نیست... نمی‌دانیم کجا رفته است...

و دوباره مشغول بازی شدند.

سعی می‌کردم موها و پوست Ayl را با تمام رنگ‌های ممکن و قابل  
تصوّر در نظر مجسم کنم، و موفق نمی‌شدم. به این ترتیب همین طور دنبال  
او گشتم و تمام سطح سیاره را زیر پا گذاشتم.

با خود فکر کردم «اگر روی زمین نیست به این معنی است که زیر آن  
است!» و با اولین زمین لرزه خود را درون حفره‌ای انداختم و تا انتهای آن،  
تا امعاء و احشاء زمین فرو رفتم.

— Ayl! Ayl! بیا بیرون چقدر قشنگ است!

چون دیگر نمی‌توانستم بیشتر از این داد بزنم سکوت کردم. و همین  
موقع صدای آرام و آهسته Ayl جوابم را داد:

— هیس. من اینجا هستم. چرا این طور داد می‌زنی؟ چه می‌خواهی؟  
هیچ جا را نمی‌دیدم.

— Ayl! بیا با هم برویم بیرون! اگر می‌دانستی بیرون...

— بیرون را دوست ندارم.

— اما خود تو قبلاً...

— قبلاً، قبلاً بود. حالا فرق می‌کند. با تمام این خانه‌تکانی‌ها...

به او دروغ گفتم:

— نه بابا، یک تغییر نور موقتی بود. مثل همان دفعه با ستاره دنباله‌دار!

حالا تمام شده. همه چیز مثل قبل شده است. بیا، نترس.

فکر کردم اگر از آنجا بیرون بروم، بعد از اینکه سردرگمی اولیه را پشت  
سر بگذارد، به رنگ‌ها عادت می‌کند و خوشحال می‌شود و درک می‌کند که  
برای سعادت خودش دروغ گفته‌ام.

— راست می‌گویی؟

— چرا دروغ بگویم؟ بیا بگذار بیرمت بیرون.

— نه تو جلو برو من پشت سرت می‌آیم.

— اما برای دیدنت بی‌طاقت شده‌ام.

— وقتی مرا می‌بینی که من دلم بخواهد. برو جلو و برنگرد.

تکان‌های زمین راه را برایمان باز می‌کرد. لایه‌های سنگی مثل بادبزنی جلویمان باز می‌شد و ما در شکاف‌ها پیش می‌رفتیم. قدم‌های سبک Ayl را پشت سرم احساس می‌کردم. یک زمین لرزه دیگر و ما بیرون بودیم. بین لایه‌های بازالت و گرانیت که مثل صفحه‌های کتاب ورق می‌خوردند می‌دویدم؛ دیگر، انتهای شکاف که می‌بایست از آن به هوای آزاد برسیم باز شده بود، بالای هواکش، پوسته آفتاب خورده و سبز زمین ظاهر شده بود، نور برای خود راه باز می‌کرد تا به ملاقاتمان بیاید. بله: حالا می‌توانستم روشن شدن رنگ‌ها را روی صورت Ayl ببینم... برگشتم تا به او نگاه کنم. در حالی که دوباره در تاریکی فرومی‌رفت صدای جیغش را شنیدم؛ چشم‌هایم که هنوز از نور بیرون کمی خیره بودند، چیزی را تشخیص نمی‌دادند؛ بعد غرغش زمین لرزه بر همه چیز غالب شد؛ و ناگهان دیواری سنگی به صورت عمودی بین ما قد علم کرد.

— Ayl! کجا هستی؟ سعی کن زودتر تا سنگ‌ها راه این طرف را

ن بسته‌اند از آن بگذری!

در طول دیوار می‌دویدم و دنبال راه عبوری می‌گشتم؛ اما سطح صاف و

خاکستری، فشرده و بدون درز، تا بی‌نهایت امتداد داشت.

رشته کوهی عظیم در آن محل شکل گرفته بود. و در حالی که من

به بیرون، در هوای آزاد پرتاب شده بودم، Ayl پشت دیواری سنگی، در

شکمه زمین‌گیر کرده بود.

— Ayl! کجا هستی Ayl؟ چرا اینجا نیستی؟

نگاهم را روی منظرهٔ زیر پایم چرخاندم. بعد، ناگهان آن دشت‌های سرسبز که اولین شقایق‌های پراکنده روی آنها می‌شکفتند، آن مزارع زردقناری که تپه‌های حنایی را قطع می‌کردند و با شیب زیاد به طرف دریای موج‌آبی پایین می‌رفتند، همهٔ آنها به نظرم آن قدر بی‌مزه، آن قدر عادی، آن قدر دروغین و آن قدر متضاد با شخصیت Ayl، دنیای Ayl، زیبایی Ayl می‌رسیدند که فهمیدم تا چه حد جای او، نمی‌توانست آنجا باشد. با ترس و رنج متوجه شدم که من آنجا مانده بودم، و دیگر هرگز نمی‌توانستم از آن بازتاب‌های طلایی و نقره‌ای، ابرهای کوچکی که از آبی به صورتی درمی‌آمدند، برگ‌هایی که هر پاییز زرد می‌شدند، بگریزم و فهمیدم که دنیای کامل Ayl برای همیشه از دست رفته است، طوری که دیگر حتی نمی‌توانستم آن‌را در خیال ببینم، و دیگر چیزی نمانده بود تا بتواند، حتی از دور او را به یادم بیاورد، هیچ چیز مگر دیواره‌های سنگی یخ‌کرده و خاکستری.





## شکل فضا

معادلات میدان جاذبه که منحنی فضا را با توزیع ماده در ارتباط قرار می‌دهد از هم‌اکنون مفهومی عام پیدا کرده است.

هیچ‌کدامتان نمی‌فهمید افتادن در فضا آن‌طور که من افتادم، یعنی چه. برای شما افتادن، مثلاً رها شدن از طبقه بیستم یک آسمان خراش یا از یک هواپیما است که وسط آسمان از کار می‌افتد؛ اول سر پایین می‌آید، یک کم در هوا دست و پا می‌زنید، بعد بلافاصله زمین پیدا می‌شود و ضربه جانانه‌ای می‌خورید. اما من از موقعی با شما حرف می‌زنم که آن پایین نه زمینی وجود دارد، نه هیچ چیز سفت دیگر و نه حتی یک جرم آسمانی آن دورها که بتواند شما را به مدار خودش بکشد. این‌طوری بی‌وقفه، به مدتی نامعلوم، می‌افتادیم. تا آخرین حد انتهایی خلأ که می‌توان تصور کرد سقوط می‌کردم، و بعد وقتی به آنجا می‌رسیدم، می‌دیدم این حد نهایی باید خیلی خیلی دورتر باشد، و همین‌طور سقوط می‌کردم تا به آن برسم. از آنجایی که هیچ علامت مرجعی وجود نداشت نمی‌دانستم با سرعت زیاد

سقوط می‌کنم یا آهسته. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم حتی هیچ چیزی هم نبود که ثابت کند من واقعاً در حال سقوط بودم یا همیشه در یک جای ثابت مانده بودم؛ با توجه به اینکه نه پایینی وجود داشت و نه بالایی، این فقط بحث بازی با کلمات بود و همان بهتر بود که فکر کنم دارم سقوط می‌کنم چون فقط همین به ذهنم می‌رسید.

با قبول اینکه سقوط می‌کردیم، همه با هم در حال سقوط بودیم و با سرعت و شتاب یکسان؛ در واقع من بودم و Ursula H'x و ستوان Fenimore. نگاهم را از Ursula H'x بر نمی‌داشتم چون خیلی قشنگ بود و موقع سقوط رفتاری نرم و لطیف داشت؛ گهگاه سعی می‌کردم نگاه او را به خود جلب کنم اما Ursula H'x موقع سقوط همیشه مشغول سوهان زدن ناخن‌ها یا شانه زدن موهای بلند و نرمش بود و هیچ‌وقت به من نگاه نمی‌کرد. باید بگویم به ستوان Fenimore هم نگاه نمی‌کرد با آنکه ستوان هرکاری می‌توانست می‌کرد تا توجه او را جلب کند.

یک بار - فکر می‌کرد من او را نمی‌بینم - موقعی که داشت به Ursula H'x علامت می‌داد غافلگیرش کردم: اول دو تا انگشت سبابه‌اش را به هم زد، بعد با دست دایره‌ای کشید و بعد به طرف پایین اشاره کرد. در مجموع به نظر می‌رسید به توافقی که بینشان بود اشاره می‌کند، به قرار ملاقاتی برای بعد، در محلی آن پایین که قرار بود همدیگر را ببینند. خوب می‌دانستم که اینها همه داستان است: هیچ ملاقاتی ممکن نبود چون مسیر ما سه نفر با یکدیگر موازی بود و همیشه فاصله یکسان داشت. اما همین که ستوان Fenimore چنین افکاری در سر داشت - و می‌خواست آنها را به سر Ursula H'x هم بیندازد - کافی بود تا مرا عصبی کند؛ هر چند که

Ursula H'x به ستوان توجهی نمی‌کرد و حتی برای او -در مقصودش کوچکترین شکئی نداشتم- با دهان صدایی مثل شیپور درمی‌آورد. (Ursula H'x موقع افتادن مثل اینکه در تختخواب غلت بزند، دور خودش می‌چرخید، و مشکل بود بگویم فلان حرکتش اشاره به یکی از ما دو نفر بوده است یا مثل همیشه با خودش بازی می‌کند).

من هم طبیعتاً آرزویی نداشتم جز اینکه از نزدیک با Ursula H'x ملاقات کنم، اما با توجه به اینکه در حال سقوط خطی راست را که کاملاً موازی با مسیر او بود طی می‌کردم، به نظرم نشان دادن آرزویی تحقق نیافتنی کار بیهوده‌ای بود. البته اگر خوشبینانه نگاه می‌کردی، همیشه امکان اینکه مسیرهای موازی ما در بی‌نهایت به هم برسند، وجود داشت. همین امکان برای من کافی بود تا امیدوار و حتی دائماً هیجان‌زده باشم. آن‌قدر در رؤیاهایم به جزئیات این برخورد موازی‌ها فکر کرده بودم که دیگر برایم به واقعیت تبدیل شده بود مثل آنکه قبلاً آن‌را تجربه کرده باشم. همه چیز با حالتی ساده و طبیعی تا لحظاتی دیگر اتفاق می‌افتاد: بعد از آن‌همه سفر جدا از هم که حتی نتوانسته بودیم یک وجب به هم نزدیک شویم، بعد از آنکه آن‌همه او را بیگانه و اسیر مسیر موازی‌اش احساس کرده بودم، فضا که همیشه غیرقابل لمس بود، حالا متراکم‌تر و در عین حال نرم‌تر می‌نمود؛ به نظر می‌رسید این ضخامت خلأ، که نه از بیرون بلکه از درون خود ما بود، من و Ursula H'x را به هم می‌فشرد (دیگر کافی بود چشم‌هایم را ببندم تا ببینم به شیوه‌ای که می‌دانستم با همه تفاوت‌هایش، متعلق به او است به من نزدیک می‌شود: دست‌هایش مثل آنکه به دوطرف بدنش چسبیده باشند رو به پایین آویزان بودند، میج‌هایش را خم کرده بود،

و انگار که بنخواهد خود را رها کند به خود کش و قوس می‌داد، اما این همچنین شیوه‌ای بود مارگونه برای عرضه خود) و بالاخره خط نامرئی‌ای که من طی می‌کردم با آنکه او طی می‌کرد به خطی واحد تبدیل شدند که کاملاً به وسیله ما دو نفر که در هم آمیخته بودیم اشغال شده بود، و در این در هم آمیختن آنچه در وجود من تا آن موقع از فشار تنهایی، جدایی و خشکیدگی رنج برده بود، در لطیف‌ترین و پنهانی‌ترین گوشه وجود او نفوذ می‌کرد، انگار که در آن مکیده شود.

سرنوشت زیباترین رؤیاها همین است که ناگهان به کابوس تبدیل شوند و فکری که حالا مرا آزار می‌داد این بود که محل تلاقی دو موازی می‌تواند محل تلاقی تمام موازی‌های فضا باشد؛ و آن وقت من نه تنها ملاقات خود و Ursula H'x را ترتیب داده‌ام بلکه دورنمایی نفرت‌انگیز -- زمینه ملاقات ستوان Fenimore را هم فراهم کرده‌ام. همان لحظه که Ursula H'x دیگر برایم از حالت غریبه بیرون می‌آمد، یک غریبه دیگر با سیل‌های نازکش آنجا بود که تا ابد در خلوت ما شریک شود: این فکر کافی بود تا مرا در جانکاه‌ترین توهمات ناشی از حسادت فروبرد: فریادهای حاصل از دیدارمان -- من و Ursula H'x -- را می‌شنیدم که به هم آوایی شغف‌انگیزی تبدیل می‌شد، اما ناگهان -- این فکر شوم خون را در رگ‌هایم منجمد می‌کرد -- همه اینها را با جیغ دردناک Ursula H'x که از پشت مورد تجاوز قرار گرفته بود -- این چیزی بود که با حسادتی مغرضانه تصوّر می‌کردم -- و همزمان فریاد پیروزمندانه ستوان، از هم می‌پاشید؛ اما شاید هم -- و اینجا حسادت مرا به هذیان‌گویی وامی‌داشت -- فریاد آنها آن قدرها هم از هم متفاوت و متمایز نبود، شاید بالاخره آنها هم

می توانستند هم آوا شوند، و فریادی واحد، که حتی می توانست حال کامیابی باشد و با فریاد نومیدانه من خیلی فرق داشت، سر دهند.

در این توالی امید و ترس، همچنان در حال سقوط بودم و هیچ وقت به اعماق فضا نمی رسیدم تا بینم آیا چیزی نوید تغییری را در شرایط ما می دهد یا نه. دوبار موفق شدم دنیاهایی را بینم، اما از ما خیلی دور بودند و خیلی کوچک در طرف راست یا چپ دیده می شدند؛ فرصت نداشتم تا تعداد کهکشان هایشان را که مثل نقاط درخشان در کنار هم جمع شده و روی هم قرار گرفته بودند و با خرناس شکوه آمیزی می چرخیدند تشخیص دهم، هنوز ظاهر نشده از این طرف و آن طرف محو شدند. طوری که از خودم می پرسیدم نکند توهم بوده باشد.

در حالی که با انگشت نقطه ای را نشان می دادم خطاب به Ursula H'x فریاد زدم:

— آنجا! نگاه کن! آنجا یک دنیا هست! آنجا را نگاه کن! یک چیزی آنجا هست!

اما او زبانش را میان دندان گرفته بود و کاملاً سرگرم نوازش پاهای تمیز و نرمش بود و با نوک ناخن ها دنبال موهای زائد بسیار نادر و تقریباً نامرئی می گشت، و تنها نشانه ای که معلوم می کرد احتمالاً صدای مرا شنیده است، شیوه ای بود که پایش را به آن طرف دراز کرد تا — به اصطلاح — از نور اندکی که از آسمان های دور دست بازتاب داشت بهره ببرد.

لازم نیست چیزی از بی احترامی آشکار ستوان Fenimore در چنین شرایطی بگویم: شانه هایش را بالا می انداخت — چیزی که باعث می شد اپل ها، حمایل و تزئیناتی که بیهوده به خود آویزان کرده بود به هوا پبرد — و

در حالی که خنده تمسخرآمیزی می‌کرد رویش را به طرف عکس می‌چرخاند. در حالی که دفعات قبل (وقتی مطمئن بود من طرف دیگری را نگاه می‌کنم) او بود که می‌خواست کنجکاوی Ursula H'x را برانگیزد (آن وقت نوبت من بود که با دیدن اینکه Ursula H'x مثل معلق زدن دور خودش می‌چرخد و پشتش را به او نشان می‌دهد بخندم: حرکتی که بدون هیچ شکی توهین‌آمیز بود اما باید اعتراف کرد که دیدنش خیلی لذت‌بخش بود به طوری که بعد از اینکه از تحقیر رقیب کیف می‌کردم، می‌دیدم به خاطر چنین امتیازی به او حسادت می‌کنم)؛ و نقطه‌ای بی‌دوام را که در آسمان حرکت می‌کرد نشان می‌داد و با خوشحالی می‌گفت:

— آنجا! آنجا! یک دنیا بود! به این بزرگی! خودم آن را دیدم! یک دنیا بود! نمی‌گویم دروغ می‌گفت: تا جایی که من می‌دانم این طور خبرها هم می‌توانست راست باشد هم دروغ. اینکه گاه‌گذاری از کنار یک دنیا بگذریم (یا یکی از کنار ما بگذرد) ثابت شده بود؛ اما نمی‌شد فهمید که آیا این همه دنیا در فضا پراکنده شده بودند یا اینکه همان دنیا بود که با مسیر اسرارآمیزش مرتب سر راه ما قرار می‌گرفت: شاید هم برعکس، اصلاً دنیایی وجود نداشت و آنچه ما می‌دیدیم تنها سراب دنیایی بود که شاید قبلاً وجود داشته و حالا تصویر آن مثل بازتاب صدا در گوشه و کنار فضا همچنان منعکس بود. اما این امکان هم وجود داشت که ما حرکت می‌کردیم و دنیاها همیشه در اطراف ما ثابت بودند و هیچ به فکر حرکت نمی‌افتادند، و همه چیز برای همیشه متوقف شده بود، و رای زمان، در ظلماتی که فقط وقتی چیزی یا کسی می‌توانست برای لحظه‌ای از آن فقدان کمرختی‌آور زمان خود را برهاند و حرکتی ظاهری به خود دهد. جرقه‌های کوتاه در آن می‌درخشید.

تمام این فرضیات را می‌شد به یک اندازه مورد توجه قرار داد؛ و در نتیجه من فقط به آن یکی توجه می‌کردم که به سقوط ما و امکان کم و بیش زیاد دستیابی به Ursula H'x مربوط می‌شد. در مجموع، هیچ‌کس چیزی نمی‌دانست. پس چرا این Fenimore پرمدعا، گهگاه مثل کسی که خیلی از خودش مطمئن است آن حالت برتری را به خود می‌گرفت؟ او متوجه شده بود که وقتی بخواهد مرا دیوانه کند، مطمئن‌ترین کار وانمود کردن به صمیمیتی قدیمی با Ursula H'x است. یک بار Ursula H'x در حالی که زنانها را به هم چسبانده بود و وزن بدن را به این طرف و آن طرف می‌انداخت مثل زیگزاگی که مرتب بزرگتر می‌شود تاب می‌خورد و پایین می‌رفت؛ تمام این کارها برای این بود که از کسالت سقوط بی‌پایانش بکاهد. و آن وقت ستوان هم در حالی که سعی می‌کرد همان ریتم را دنبال کند، درست مثل آنکه همان مسیر نامرئی را طی می‌کند شروع کرد به تاب خوردن؛ طوری وانمود می‌کرد که انگار او هم با آهنگی که فقط خودشان دو نفر می‌شنیدند می‌رقصد و حتی می‌خواست سوت هم بزند تا به خیال خودش به تفریح بین دوستان قدیمی اشاره کند. همه اینها گراف بود؛ خیال می‌کنید من نمی‌فهمیدم؛ اما همین هم کافی بود تا این فکر را به سرم بیندازد که Ursula H'x و ستوان معلوم نیست چه موقع، در شروع مسیرشان با یکدیگر ملاقاتی داشته‌اند و این فکر، مثل یک بی‌عدالتی که در حق من کرده باشند قلبم را می‌فشرد. اما خوب که فکر می‌کردم می‌دیدم اگر زمانی Ursula H'x و ستوان با هم یک نقطه از فضا را اشغال کرده بودند، نشانه این بود که سقوطشان آنها را از هم دور کرده بود و براساس قوانین احتمالات همچنان از هم دور می‌شدند. بنابراین در این دور شدن

کُند و اما مداوم ستوان، هیچ چیز ساده‌تر از این نبود که Ursula H'x به من نزدیک شود؛ در نتیجه دلیلی نداشت که ستوان از صمیمیت گذشته‌اش مغرور باشد: آینده داشت به من لبخند می‌زد.

این استدلال برای آرام کردن عمق وجود من کافی نبود: امکان ملاقات قدیمی Ursula H'x و ستوان گرچه برای من ضرری بود تحمیلی، اما قابل جبران نبود. باید اضافه کنم که گذشته و آینده برای من کلماتی نامفهوم بودند که نمی‌توانستم بین آنها فرقی بگذارم: حافظه من، از زمان حال پایان‌ناپذیر سقوط موازی‌مان فراتر نمی‌رفت و با توجه به اینکه اتفاقی را که ممکن بود قبلاً رخ داده باشد نمی‌شد به خاطر آورد، ممکن بود همان اندازه به دنیای خیالی تعلق داشته باشد که به آینده و با آن درهم آمیزد. به این ترتیب فرض دیگر قابل تصوّر این بود که، اگر به حرکت در آمدن دو موازی از یک نقطه امکان‌پذیر بود، می‌توانست مربوط به مسیرهای من و Ursula H'x باشد (در این صورت غم غربت اتحادی ازدست‌رفته بود که میل اضطراب‌آور ملاقات با او را در من تقویت می‌کرد)؛ با این حال از بها دادن به این فرض اکراه داشتم. چون مستلزم ایجاد فاصله تدریجی میان من و او، و شاید نزدیک شدن به بازوان یراق‌دوزی‌شده ستوان Fenimore بود، اما بیشتر از همه چون من بلد نبودم از زمان حال خارج شوم مگر برای تصوّر زمان حالی دیگر، هیچ چیز خارج از این برایم به حساب نمی‌آمد.

شاید راز سقوط در همین بود: چنان با وضعیت سقوط یکی شوی که بالاخره بفهمی مسیر سقوط آن نیست که به نظر می‌رسد بلکه یکی دیگر است؛ یا به عبارت دیگر بتوانی این مسیر را از تنها راهی که می‌تواند تغییر کند عوض کنی، یعنی آن‌را به چیزی که در واقع همیشه بوده است تبدیل



کنی. اما با تمرکز روی خودم نبود که این فکر به مغزم خطور کرد، بلکه از مشاهده اینکه چقدر Ursula H'x در نگاه عاشق من زیبا است، حتی از پشت، و با درک اینکه وقتی یک صورت فلکی بسیار دور در دیدرس ما قرار می‌گرفت، چطور پشتش تاب برمی‌داشت و نوعی لرزه بر آن می‌افتاد که البته چندان از خود پشت نبود، بلکه انگار چیزی اطراف آن سُر می‌خورد و پشت را با عکس‌العملی خوشایند تحت تأثیر قرار می‌داد. همین احساس زودگذر کافی بود تا وضعیت را از دریچه دیگری ببینم: اگر درست باشد که وقتی فضا چیزی درویش هست با فضای خالی فرق دارد، چون ماه انحنای یا فشاری به وجود می‌آورد که تمام خطوط ممتد را وادار به خم و راست شدن می‌کند، آن وقت خطی که هر کدام از ما دنبال می‌کردیم، تنها از طریق خط راست می‌شد که یک خم می‌توانست راست شود، یعنی با تغییر شکل خود برحسب اینکه هماهنگی یکدست خلأ به وسیله تراکم ماده تغییر شکل پیدا می‌کرد، یا به عبارت دیگر با باز شدن از دور این کوفته، زگیل یا ورمی که عالمی است در وسط فضا.

نقطه مرجع من همیشه Ursula H'x بود و از آنجایی که نوعی چرخش در سقوطش وجود داشت، این عقیده را که مسیر سقوط ما مارپیچی است که گاهی تنگتر و گاهی بازتر می‌شود، تقویت می‌کرد. به علاوه، اگر خوب Ursula H'x را نگاه می‌کردی متوجه می‌شدی که سر پیچ‌ها یک بار این طرف صورتش پیدا است یک بار آن‌طرفش، و در نتیجه شکلی که ما ترسیم می‌کردیم مرتب پیچیده‌تر می‌شد. بنابراین می‌بایست دنیا را نه مثل یک برآمدگی زمخت که مانند شلغم وسط فضا قرار گرفته، بلکه همچون شکلی کنگره‌دار و نوک‌تیز در نظر گرفت؛ به هر فشردگی یا ورآمدگی یا

شکاف، تقعرها، بیرون‌آمدگی‌ها و کنگره‌های خود فضا و مسیرهایی که ما طی می‌کردیم مرتبط بود. البته این هم تصویری تجسمی بود، انگار که ما تنها با یک جسم سخت با جداره صاف سروکار داشتیم که گروهی چندوجهی و چند جور کریستال در آن نفوذ کرده باشد؛ در واقع فضایی که ما در آن جابجا می‌شدیم به وسیلهٔ برج‌های ناقوس، مناره‌های مخروطی شکل، گنبدها، رواق‌ها، ستون‌ها، پنجره‌ای دولنگه و سه‌لنگه و تزئینات گل سرخی، کاملاً مشبک و کنگره‌دار شده بود، و ما که به نظر می‌رسید داریم مستقیم سقوط می‌کنیم، در واقع به شیوه مورچه‌هایی که برای گذشتن از یک شهر به جای انتخاب مسیر خیابان‌ها، از روی دیوارها، سقف‌ها، چارچوب‌ها و چراغ‌های خیابان‌ها می‌گذرند، در اطراف کنده‌کاری‌ها و چین و شکن‌ها پرسه می‌زدیم. حالا با حرف زدن از شهر، باز هم شکلی منظم با زوایه‌های قائمه، تناسب‌ها و قرینگی‌ها به ذهن خطور می‌کند، در حالی که هیچ وقت نبایست شیوه‌ای را که فضا در اطراف هر درخت گیلاس، برگ‌هایی که روی شاخه‌ها در باد تکان می‌خورند و دالبرهای لب برگ‌ها بریده می‌شود، از نظر دور کرد؛ این را که چطور فضا روی تمام برجستگی‌های یک برگ، روی رگ و ریشه‌های داخل برگ و حتی روی زخم‌هایی که هر لحظه تیرهای نور روی آنها ایجاد می‌کنند، شکل می‌گیرد. هر چیزی در خلأ فرورفتگی ایجاد می‌کند به طوری که هیچ چیز نیست که آثار خود را بر آن به جا نگذارد، تمام آثار ممکن، تمام چیزهای ممکن و تغییرات لحظه به لحظه این آثار مشخص است، به طوری که زگیلی که روی دماغ خلیفه رشد می‌کند یا حباب صابونی که روی سینه زن رختشوی می‌نشیند، شکل کلی فضا را در تمام ابعاد آن تغییر می‌دهد.

فهمیدن این که فضا این طور درست شده است، برایم کافی بود تا متوجه شوم که فرورفتگی های نرم و راحتی مثل ننو وجود دارد که می توانم در آنها به Ursula H'x پیوندم و در حالی که با او تاب می خورم، از نزدیک تمام وجودش را به دندان بگیرم. در واقع خصوصیات فضا به گونه ای بود که یک موازی از یک طرف می رفت و دیگری از طرف دیگر، و مثلاً من در یک فرورفتگی لاکی شکل فرو می رفتم و Ursula H'x به درون دالانی که با غار من در ارتباط بود هل داده می شد، به طوری که می توانستیم با هم روی فرش از جلبک ها در نوعی جزیره فضایی در حالی که به تمام حالات و وضعیت های ممکن به هم می پیچیدیم غلت بخوریم تا وقتی که ناگهان مسیرهایمان دوباره فاصله جاودانی خود را از سر می گرفتند و هر کدام به راه خودشان می رفتند. مثل آنکه اصلاً اتفاقی نیفتاده بود.

بافت فضا متخلخل و ناهموار بود و در آن شکاف ها و تپه هایی وجود داشت. اگر خوب دقت می کردم می توانستم بفهمم چه موقع مسیر ستوان Fenimore از اعماق یک درّه تنگ و پیچ در پیچ عبور می کند؛ آن وقت بالای یک صخره مشرف به آن کمین می کردم در موقع مناسب روی او می پریدم و تمام دقتم را به کار می گرفتم تا وزنم را روی گردنش بیندازم. ته این پرتگاه ها مثل بستر سیلاب روها سنگلاخی بود و سر ستوان که با سنگینی می افتاد، بین دو سنگ بزرگ گیر می کرد و من با زانو به شکمش فشار می آوردم، اما او در این فاصله انگشت های مرا روی تیغ های کاکتوس له می کرد... شاید هم روی پشت یک جوجه تیغی؟... (به هر حال از آن تیغ هایی که با بعضی انقباض های شدید فضا منطبق اند) تا مانع شود اسلحه اش را که با لگد از دستش انداخته بودم صاحب شوم. نمی دانم چطور

لحظه‌ای بعد سر من در دانه‌های نفس‌گیر لایه‌های ماسه‌ای شکل فضا فرورفت؛ کاملاً گیج و کور شده بودم و مرتب تف می‌کردم؛ Fenimore موفق شده بود اسلحه‌اش را به دست بیاورد؛ گلوله‌ای، با عبور از انشعابات خلأ که به شکل لانه موریانه‌ها رشد کرده بود، منحرف شد و از بغل گوشم رد شد. دوباره من روی او سوار شدم، دست‌هایم را روی گلویش گذاشتم و آماده خفه کردنش بودم که ناگهان دست‌هایم شتلق به هم خوردند: مسیرهایمان دوباره موازی شده بودند و من و ستوان Fenimore پایین می‌رفتیم و فاصله همیشگی بین مان را حفظ می‌کردیم و مثل دو نفر که وقتی به هم می‌رسند وانمود می‌کنند هیچ وقت همدیگر را نه دیده‌اند و نه می‌شناسند علناً به هم پشت کرده بودیم.

آنچه را که می‌شد خطوط راست یک بعدی در نظر گرفت، در واقع بیشتر شبیه دست خط تند و شتاب‌زده‌ای بود که توسط قلمی روی صفحه سفید ترسیم شده باشد که کلمات و جمله‌ها را جابجا می‌کند، با ارجاعات و اتصالات از خطی به خطی به خطر دیگر می‌رود و به شیوه‌ای نامشخص و همواره ناقص به نتیجه‌گیری عجولانه‌ای می‌رسد؛ و این طوری بود که من و ستوان Fenimore در حالی که برای تیراندازی و سنگ‌گیری پشت سپر «ا»، مشخصاً پشت «ا» کلمه موازی، مخفی می‌شدیم، همدیگر را تعقیب می‌کردیم، و من خود را به مردن می‌زدم و صبر می‌کردم تا ستوان نزدیک شود تا برایش پشت پا بگیرم و پوزه‌اش را بمالم به دندان‌های «س»‌ها و «ی»‌ها و «ت»‌ها که در دست خط کودکان، مثلاً در عبارت «سیستم تک‌سو»، مثل دست‌اندازهای پیاپی روی زمین همگی شکل هم می‌شوند، و در محلی لگدمال‌شده از خط‌خوردگی‌ها او را دراز به دراز بخوابانم؛ و

خودم پر از جوهر خشک شده بلند می شوم و به طرف Ursula H'x می دوم که می خواهد زرننگی کند و از میان حلقه «و» هایی که از زور باریکی به شکل نخ درمی آیند فرار کند، اما من موهایش را می گیرم و او را می چسبانم به یک «ا» یا «ل» یا یک چیزی مثل همین هایی که حالا تندتند می نویسم و آن قدر شیب دارند که می شود رویشان دراز کشید؛ بعد برای خودمان مسکنی وسط «ن» می سازیم، وسط «ن» مسکن خودمان، لانه ای زیرزمینی که به راحتی می شود آن را با ابعاد خودمان وفق داد، یا اینکه آن قدر کوچکش کرد که تقریباً دیده نشود و یا حتی آن را به خط شکسته نوشت و پشت آن راحت خوابید. همان طور که طبیعتاً همین خطوط، به جای اینکه مثل حروف و کلمات پشت سر هم قرار گیرند، می توانند از هم باز شوند و در طول مسیر سیاه خود به خطوط راست موازی پیوسته ای تبدیل شوند که معنای دیگری جز وجود خود ندارند و در روند پیوسته شان هرگز به هم نمی رسند، مثل من و Ursula H'x و ستوان Fenimore و دیگران که در سقوط پیوسته خود هرگز یکدیگر را ملاقات نخواهیم کرد.



## مارپیچ

برای بیشتر نرم‌تنان، شکل ظاهری اندام‌ها اهمیت چندانی در زندگی اعضای گونه ندارد، چرا که آنها نمی‌توانند یکدیگر را ببینند و از دیگر موجودات و محیط اطراف، درک نامشخصی دارند. اما این مانع شیارهایی بارنگ‌های زنده و فرم‌هایی که مستقل از نوع نگاهی که به آنها می‌کنیم به چشم ما بسیار زیبا هستند نمی‌شود (به عنوان مثال صدف بسیاری از گونه‌های حلزونی).

### ۱

*Qfwfq* پرسید: منظورتان مثل من است که به صخره‌ای چسبیده بودم و با وجود موج‌هایی که بالا و پایین می‌رفتند، بی حرکت و تخت همانجا مانده بودم و هرچه مکیدنی بود می‌مکیدم و در طول زمان به آن فکر می‌کردم؟ اگر منظورتان آن موقع است چیز زیادی برای گفتن ندارم. شکلی نداشتم، یعنی نمی‌دانستم که دارم، یا به عبارتی نمی‌دانستم که می‌شود شکلی داشت. همین‌طور اتفاقی از همه طرف رشد می‌کردم، اگر این همان چیزی است که شما اسمش را تقارن شعاعی می‌گذارید، خوب معنی‌اش این است که من

هم تقارن شعاعی داشتم اما در واقع به آن توجه نکرده بودم. چرا می‌بایست از یک طرف بیشتر از طرف دیگر رشد کنم؟ من نه چشم داشتم، نه سر و نه هیچ قسمتی از بدنم که با دیگر قسمت‌ها متفاوت باشد: حالا می‌خواهند به من بقولانند که از دو تا سوراخی که داشتم یکی دهان بوده و دیگری مقعد، و از همان موقع هم تقارن من دوطرفه بوده. درست مثل تریلوبیت‌ها و هر کدام از شماها، اما تا جایی که به خاطر دارم بین این سوراخ‌ها کوچکترین فرقی نمی‌گذاشتم، از هر جا دلم می‌خواست چیزها را به بدنم وارد یا از آن خارج می‌کردم، مشکلات خیلی بعدها به وجود آمدند. گهگاهی کارهای تفریحی می‌کردم، بلکه این را می‌توانم با قاطعیت بگویم؛ مثلاً زیر بغلم را می‌خاراندم یا پاهایم را روی هم می‌انداختم حتی یک بار سبیل گذاشتم. اینجا با شما از این کلمات استفاده می‌کنم تا منظورم را بفهمید: آن وقت‌ها نمی‌توانستم این جور ویژگی‌ها را پیش‌بینی کنم، من سلول‌هایی داشتم که کم و بیش مثل هم بودند و یکی درون دیگری همیشه یک کار را انجام می‌دادند. اما با توجه به اینکه شکلی نداشتم، خود را در تمام شکل‌های ممکن، تمام حرکات و تمام شکلک‌ها و تمام راه‌های ایجاد صدا حتی صداهای آزاردهنده احساس می‌کردم. در مجموع برای افکارم محدودیتی نمی‌شناختم، البته فکر هم نبودند چون مغز نداشتم که در آن فکری به وجود آید و هر سلول برای خودش یکباره به تمام چیزهای ممکن فکر می‌کرد، آن هم نه از طریق تصاویر چون هیچ نوع آن‌را در اختیار نداشتیم، بلکه به آن شیوه نامشخصی که احساس می‌کنی اینجا هستی و با هیچ شیوه دیگری که احساس کنی جور دیگری اینجا هستی تضادی ندارد.



برعکس تصوّر شما، شرایط آن زمان من شرایطی بود غنی، آزاد و بی‌کم و کسر. من مجرّد بودم (سیستم تولید مثل آن زمان احتیاج به هیچ نوع جفت‌یابی نداشت، حتی به طور موقتی)، و بدون هیچ ادّعایی کاملاً بی‌عیب. وقتی جوان هستی، تمام تکامل را با راه‌های بازش پیش رو داری و حتی می‌توانی از اینکه نرم تن تخت، مرطوب و آسوده‌ای هستی که به صخره چسبیده است لذّت ببری. اگر محدودیت‌هایی را که بعداً به وجود آمد در نظر بگیری، اگر به این فکر کنی که داشتن یک شکل مانع داشتن بقیه شکل‌ها می‌شود، اگر به جریان یکنواخت زندگی که بالاخره درگیر آن می‌شوی فکر کنی، خوب! می‌توانم بگویم که آن زمان زندگی خیلی خوب بود.

یقیناً تا حدودی در انزوای زندگی می‌کردم، بله، اصلاً نمی‌شود آن روزها را با زندگی اجتماعی حالا مقایسه کرد، و باید اعتراف کنم که کمی به خاطر ستم و کمی هم به دلیل شرایط محیطی — به قول معروف قدری خودپسند بودم؛ در مجموع، همان‌طور آنجا چسبیده بودم و همه حواسم مدام متوجه خودم بود، تمام خصوصیات خود و تمام عیب‌هایم را می‌دیدم و گاهی از خوبی‌هایم خوشم می‌آمد، گاهی از بدی‌ها، این راهم باید در نظر گرفت که مقایسه بلد نبودم.

اما آن قدر عقب مانده نبودم که ندانم چیزهای دیگری هم غیر از من وجود دارد: صخره‌ای که به آن چسبیده بودم، آبی که با هر موج به من می‌رسید، و یک چیز دیگر کمی دورتر، یعنی دنیا، آب منبع اطلاعات دقیق و شایسته توجهی بود: برایم موادّ خوراکی می‌آورد که از سرتاسر بدنم جذب می‌کردم، و موادّ دیگری که خوراکی نبودند اما از طریق آنها تصوّر

می‌کردم چیزهای اطرافم چگونه هستند. روند کار این‌طوری بود: یک موج می‌رسید و من که به صخره چسبیده بودم کمی خودم را بلند می‌کردم، کافی بود کمی فشار را کم کنم، و آب پر از مواد مختلف، و آرام‌بخش شلیپی از زیرم رد می‌شد. هیچ موقع نمی‌دانستی این آرام‌بخش‌ها چگونه عمل خواهند کرد، ممکن بود غلغلکی باشد که از خنده می‌کشت یا نوعی لرزه، توژم یا خارش، اما به هر حال همیشه وسیله تفریح و هیجان بودند. ولی یک وقت فکر نکنید من همین‌طور بی‌حرکت، دهانم را باز کرده بودم تا هر چه را از راه می‌رسید قبول کنم: بعد از مدتی، تجربه کسب کرده بودم و مهارت زیادی در تجزیه و تحلیل چیزهایی که می‌رسید پیدا کرده بودم و می‌توانستم در مورد رفتارم تصمیم بگیرم تا هر چه بهتر از آن چیز استفاده کنم یا از پی‌آمدهای ناخوشایند آن اجتناب کنم. همه چیز در یک جور بازی انقباض در تک‌تک سلول‌هایم، یا انبساط آنها در لحظه مناسب خلاصه می‌شد: این‌طوری می‌توانستم مواد را انتخاب، دفع یا جذب کنم؛ حتی می‌توانستم تف کنم.

از همین‌جا بود که فهمیدم دیگران وجود دارند، نشانه‌هایشان از عنصری که مرا احاطه کرده بود قطره‌قطره می‌چکید، دیگرانی که کینه‌توزانه با من فرق داشتند و یا به‌طور ناخوشایندی به من شبیه بودند. نه، دارم از خودم شخصیتی اسکوربوتی به شما نشان می‌دهم و این حقیقت ندارد؛ درست است که هرکس سرگرم کار خودش بود، اما وجود دیگران برای من دلگرمی بود، به من نشان می‌داد که اطرافم را فضایی مسکون گرفته، مرا از این شک که یک استثنای نگران‌کننده هستم، چرا که فقط من یکی به وجود آمده‌ام، یک جور تبعیدی، نجات می‌داد.

و دیگران مؤنث هم بودند. آب ارتعاش مخصوصی را منتقل می‌کرد. بار اولی را که متوجه آن شدم، یا بهتر بگویم، آن‌بار را که فهمیدم متوجه چیزی شده‌ام که همیشه می‌شناخته‌ام، به خاطر دارم. با کشف وجود آنها، کنجکاوی شدیدی به جانم افتاد، نه برای اینکه آنها را ببینم، و خیلی کمتر از آن برای اینکه خودم را به آنها نشان دهم — چون که اولاً ما قدرت بینایی نداشتیم، و ثانیاً جنس‌ها هنوز از هم تفکیک نشده بودند، هرکدام مثل دیگری بودیم و من لذتی جز نگاه کردن به خودم نداشتم — بلکه کنجکاوی من در این بود که بدانم آیا ممکن است بین من و آنها اتفاقی بیفتد یا نه. نه اینکه مایل باشم کار خاصی انجام دهم، حرفش را هم ننزید، چون اصلاً نمی‌دانستم که می‌شود کاری انجام داد، حالا می‌خواهد خاص باشد یا نباشد، بلکه دلم می‌خواست به ارتعاش آنها با ارتعاشی مناسب پاسخ دهم: ارتعاشی مخصوص خودم، چون در این صورت چیزی به وجود می‌آمد که دقیقاً با آن یکی فرق داشت، یعنی حالا شما می‌توانید از هر مون حرف بزنید، اما برای من واقعاً خیلی زیبا بود.

خلاصه، یکی از آنها، توی دریا، آن پایین، وسط آب‌هایی که زیر آفتاب گرم شده بودند سفلیف، سفلیف، سفلیف تخم‌ها را بیرون می‌داد، و من، سفلوف، سفلوف، سفلوف آنها را بارور می‌کردم، یادم رفت به شما بگویم که من خورشید را که آب‌ها و صخره‌ها را گرم می‌کرد، احساس می‌کردم. گفتم یکی از آنها، آخر از بین آن‌همه پیام مؤنث که اول دریا مثل سوپی در هم و برهم روی پشتم می‌ریخت و تمام محتویاتش برایم جالب بود و بدون اینکه زحمت فهمیدن فرق بین پیام‌ها را به خود بدهم سرم را درون آن فرومی‌برد، یک وقت متوجه شدم یکی از آنها بیشتر از بقیه با سلیقه

من جور درمی‌آید، البته سلیقه‌ای که معلوم است تا آن موقع از آن خبر نداشتم. خلاصه عاشق شده بودم. یعنی اینکه شروع کرده بودم به تشخیص دادن و جدا کردن نشانه‌های یکی از آنها، انتظارشان را می‌کشیدم و دنبالشان می‌گشتم و حتی نشانه‌های او را تقلید می‌کردم تا به خودم جواب دهم، یعنی مثلاً هم من عاشق او بودم و هم او عاشق من؛ دیگر از زندگی چه انتظاری می‌شد داشت؟

حالا آداب و رسوم فرق کرده‌اند، و برای شما باورکردنی نیست که بشود این‌طوری بدون معاشرت، عاشق کسی شد. اما از لابلای چیزهای مختص خود او که در آب دریا حل شده بود، تمام آن چیزهایی که امواج در اختیارم می‌گذاشتند، آن قدر از او اطلاعات به دست آورده بودم که باورتان نمی‌شود؛ نه اطلاعات سطحی و قراردادی که حالا با دیدن، بوکشیدن، لمس کردن و شنیدن صدا به دست می‌آید، بلکه اطلاعاتی اساسی، اطلاعاتی که بعداً می‌توانستم مدت‌ها روی آنها خیال‌پردازی کنم. می‌توانستم با اینکه، او که شکلی نداشت اگر یکی از این همه شکل‌های ممکن را به خود می‌گرفت و با این حال هنوز خودش می‌ماند چطور تغییر می‌کرد. در واقع به خود شکل‌ها هم فکر نمی‌کردم، بلکه به کیفیت خاصی که او با گرفتن این شکل‌ها به آنها می‌بخشید فکر می‌کردم.

در مجموع، او را خوب می‌شناختم. اما از او مطمئن نبودم. گاه‌گذاری شک، ترس و تعصب به جانم می‌افتاد. شما اخلاق مرا خوب می‌دانید، نمی‌گذاشتم چیزی معلوم شود، اما زیر این نقاب بی تفاوتی، خیالاتی به سرم می‌زد که حتی امروزه هم دوست ندارم به آنها اعتراف کنم. بارها به او شک کردم که به من خیانت می‌کند، تنها برای من نیست که پیام

می‌فرستد؛ بارها خیال کردم پیامی که برای دیگران می‌فرستد گرفته‌ام، یا در پیامی که خطاب به من بوده نشانی از دورویی یافته‌ام. امروز می‌توانم بگویم که حسادت می‌کردم، حسادت نه تنها به خاطر بدگمانی به او، بلکه به دلیل نامطمئن بودن از خودم؛ چه تضمینی بود که او واقعاً فهمیده باشد من کی هستم؟ و حتی فهمیده باشد که وجود دارم؟ رابطه‌ای که از طریق آب دریا بین ما به وجود آمده بود — رابطه‌ای کامل و غنی، دیگر چه ادعایی می‌توانستم داشته باشم؟ — برای من کاملاً شخصی، خاص دو موجود استثنایی و متفاوت بود؛ اما برای او چی؟ چه ضمانتی بود که چیزی که در من پیدا می‌کند در یکی، دوتا، سه تا یا صدتای دیگر مثل من هم نتواند پیدا کند؟ چه چیزی به من اطمینان می‌داد که راحتی او در رابطه‌ای که داشتیم به خاطر عدم قدرت تمایز، بی‌تعارفی و یک‌جور لذت همگانی — «حالا نوبت کیست؟» — نبود؟

بی‌اساس بودن این شک‌ها را، ارتعاش لطیف و صمیمی رابطه ما با آن لحظات حجابِ تکان‌دهنده‌اش به من ثابت می‌کرد؛ اما اگر دقیقاً به خاطر همین خجالت و بی‌تجربگی به خصوصیات من توجه نمی‌کرد و بقیه از آن سوء استفاده می‌کردند تا خودشان را قاطی کنند چی؟ و او، با آن سن کم‌اش، آنها را از هم تشخیص نمی‌داد و باز هم فکر می‌کرد من هستم و در نتیجه بازی‌های خصوصی ما بین دایره‌ای از غریبه‌ها بسط می‌یافت چی...؟

و همین موقع بود که من شروع کردم به ترشح ماده‌ای آهکی. می‌خواستم کاری بکنم که حضورم را بدون هیچ ابهامی به اثبات برساند، از حضور فردی من در برابر ناپایداری یکسان بقیه چیزها دفاع کند. اینکه

امروزه بخواهم با ردیف کردن کلمات تازگی نیتیم را توضیح دهم کار بیهوده‌ای است، همان عبارت اول که گفتم کافی بود: کاری بکنم، می‌خواستم کاری بکنم، و اگر به این توجه کنیم که من هیچ وقت کاری نکرده بودم و حتی فکرش را هم نکرده بودم که می‌شود کاری کرد، خودش واقعه بزرگی را نشان می‌دهد. بنابراین اولین کاری را که به ذهنم رسید شروع کردم، یعنی ساختن یک صدف. از کناره‌های آن پالتوی گوشتی که به تن داشتم، به کمک چند غده ترشحاتی از خود بیرون دادم که یک منحنی کاملاً چرخشی دور تا دور آن می‌ساخت، تا اینکه از سپری سخت و رنگارنگ که از بیرون ناهموار و از درون صاف و درخشان بود پوشیده شدم. طبیعتاً هیچ احاطه‌ای روی شکلی که کارم به خود می‌گرفت نداشتیم: همین‌طور روی خود تا شده بودم و ساکت و کند ترشح می‌کردم. حتی وقتی صدف تمام بدنم را پوشاند باز هم ادامه دادم و دور بعدی را شروع کردم؛ خلاصه حاصل کارم از آن صدف‌هایی بود که به طور ماریچ دور خودشان می‌چرخند، از همان‌هایی که وقتی شما می‌بینید فکر می‌کنید درست‌کردنش کار خیلی سختی است، اما برعکس، کافی است همت داشته باشید و به آهستگی ماده را یکنواخت بیرون بدهید. آن وقت ردیف‌ها یکی پس از دیگری رشد می‌کنند.

از لحظه‌ای که صدف به وجود آمد، به محلی لازم و اجتناب‌ناپذیر هم تبدیل شد تا درونش قرار گیرم، نوعی پسر برای بقیام، اگر درستش نکرده بودم چقدر بدبخت می‌شدم، اما تا وقتی آنرا درست نکرده بودم، اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که آنرا برای این می‌سازم که به کارم بیاید؛ درست برعکس آنرا می‌ساختم تا مثل وقت‌هایی که از روی تعجب کلمه‌ای

می‌گوییم که نگفتنش هم فرقی ندارد، مثل کسی که می‌گوید «به!» یا «نه!» فقط منظور خودم را بیان کنم. و در این شیوه بیان تمام فکری‌هایی را که در مورد او داشتم عرضه می‌کردم: تظاهرات عصبی که او باعثش بود، شیوه عاشقانه‌اش که به او فکر می‌کردم، میل به اینکه برای او و برای خودم چطور باشم، چطور خودم باشم، و او چطور خودش باشد، عشق به خودم که در عشق به او نشان می‌دادم، تمام آن چیزهایی که می‌شد در آن صدف حلزونی شکل گفت.

در فواصل منظم، ماده آهکی که ترشح می‌کردم رنگ می‌گرفت و شیارهای زیبایی روی ماریچ‌ها به وجود می‌آمد، و این صدف چیزی بود متفاوت از من و در عین حال حقیقی‌ترین بخش من؛ تفسیر آنکه من چه بودم، تصویری از من که به وسیله یک رشته حجم‌ها، شیارها، رنگ‌ها و ماده‌ای سخت ترجمه می‌شد، و تصویر او هم بود که به همان شیوه ترجمه شده بود، تصویر واقعی او همان‌طور که بود، چون همزمان او نیز در حال ساختن صدفی مشابه مال من بود، و من بدون آنکه بدانم، داشتم از بقیه تقلید می‌کردم و همه صدف‌های مشابه هم ساختند و باز به نقطه اول برگشته بودیم. البته زود است بگوییم همه مثل هم بودند چون تفاوت‌های جزئی بسیاری وجود داشت که بعدها می‌توانستند خیلی اساسی شوند.

بنابراین می‌توانم بگویم که صدف من خود به خود، بدون آنکه تلاشی برای درست کردن آن به این شکل یا آن شکل کرده باشم، درست می‌شد؛ اما معنی‌اش این نیست که در طول آن مدت همان‌طور بیکار و آسوده خیال نشسته بودم، نه، من بدون لحظه‌ای استراحت مشغول ترشح بودم، بدون آنکه به چیز دیگری فکر کنم، یا به عبارتی دایم به چیزهای دیگر فکر

می‌کردم، چون فکر کردن به صدف یا اصلاً فکر کردن به چیزی را بلد نبودم، اما تلاشم را در ساختن صدف با تلاش فکر کردن در مورد ساختن چیزی یا به عبارتی تمام چیزهایی که می‌شد ساخت، همراه می‌کردم. به طوری که حتی کاری یکنواخت هم نبود، چون همان تلاش فکر کردن به طرز فکرهای بی‌شماری تقسیم می‌شد که هریک به اعمال بی‌شماری بسط می‌یافتند که هر کدام می‌توانستند چیرهای بی‌شماری بسازند، و ساختن تمام این چیزها بستگی به شیوه بزرگتر کردن صدف در هر دور داشت...

## ۲

(به طوری که حالا، بعد از پنجاه میلیون سال به اطراف خود نگاه می‌کنم و خط‌آهن رامی‌بینم که از روی صخره رد شده است، قطاری از روی آن رد می‌شود که دخترهای جوان هلندی از پنجره‌هایش دولا شده‌اند و در آخرین واگن، یک مسافر تنها هست که چاپ دوزبانه هرودت را می‌خواند، و قطار درون تونلی ناپدید می‌شود که از بالایش جاده مخصوص ماشین‌های سنگین رد می‌شود و تابلویی دارد که اهرام را نشان می‌دهد و بر آن نوشته شده است «از *RAU* دیدن کنید»، و موتور سه چرخه بستی فروش سعی می‌کند از کامیونی که بارش نسخه‌های دایرةالمعارفی است که جزو جزو چاپ شده و باید بخش *Rha Stijl* آن را تحویل دهد، سبقت بگیرد اما بعد ترمز می‌کند و در صف ماشین‌ها قرار می‌گیرد چون دید جاده به وسیله ابری از زنبورها که از ردیف کندوهای درون یک مزرعه می‌آیند، مسدود شده است، مطمئناً زنبور ملکه از همانجا به پرواز درآمده و توده زنبورها را در جهت مخالف دود قطار که حالا به آن طرف تونل رسیده، به دنبال خود می‌کشد، به طوری که دیگر



به خاطر این ابر زنبوری و دود زغال چیزی دیده نمی شود مگر چند متر بالاتر که یک دهقان با ضربه کلنگ زمین را می شکافد و بدون اینکه متوجه شود قسمتی از یک کلنگ دوران نوسنگی را کاملاً شبیه مال خودش از زیر زمین بیرون می کشد و دوباره دفن می کند، جلوی در باغ اطراف یک رصدخانه که تلسکوپ هایش رو به آسمان نشانه رفته اند، دختر نگهبان نشسته است و مشغول مطالعه فال خود در یک هفته نامه است که روی جلدش عکس ستاره فیلم کلتوپاترا چاپ شده است، بله همه اینها را می بینم و هیچ تعجب نمی کنم چون درست کردن صدف، شامل ساختن عسل در لابلای موم ها هم می شد، همین طور هم شامل زغال و تلسکوپ و حکومت کلتوپاترا و فیلم های راجع به کلتوپاترا و اهرام و نقوش علائم زودیاک ستاره شناسان کلدانی و جنگ ها و امپراطوری هایی که هرودت از آنها حرف می زند و کلماتی که هرودت نوشته است و تمام آثاری که به زبان های مختلف نوشته شده از جمله آثار اسپینوزا در بخش *Rha Stijl* دایرة المعارف درون کامیونی که موتور سه چرخه بستنی فروش از آن سبقت گرفت، و این طوری به نظرم می رسد با ساختن صدفم بقیه چیزها را هم ساخته ام.

با نگاه کردن به اطرافم دنبال چه چیزی می گردم؟ همیشه دنبال او که پنجاه میلیون سال است عاشقش هستم می گردم، و روی ساحل یک دختر هلندی را می بینم که یک معلم شنا با زنجیر طلا برای آنکه او را بترساند ابر زنبورها را در آسمان نشان می دهد، و دختر را به جا می آورم، خودش است، او را از شیوة بی ماندی که شانه اش را چنان بالا می آورد که با گونه اش تماس پیدا می کند باز می شناسم، تقریباً مطمئن هستم، اما اگر بعضی شباهت ها را در کسان دیگری هم ندیده بودم اطمینانم کامل می شد: شباهت در دختر نگهبان رصدخانه، در عکس هنرپیشه ای که به شکل کلتوپاترا درآمده بود، یا شاید در خود کلتوپاترای

واقعی یا لاقفل آن چیزی که در کلتوپاترا به واقعیت شهرت داشته و هنوز در هر نمایش از او نشان می‌دهند، یا در ملکه زنبورها به خاطر روش انعطاف‌ناپذیری که در رأس توده زنبورها به پیش می‌رود، یا در زنی که عکسش را بریده و روی شیشه پلاستیکی جلوی موتور سه چرخه بستنی چسبانده‌اند و لباس شنایی که به تن دارد شبیه لباس شنای دختر هلندی است که حالا دارد به صدای آواز زنی که از رادیو پخش می‌شود گوش می‌دهد، همان صدایی که راننده کامیون دایرةالمعارف‌ها از رادیویش می‌شنود، و نیز همان صدایی که اطرافم را در پی تصویری از او جستجو می‌کنم و چیزی نمی‌بینم مگر می‌غ‌های دریایی در حال پرواز بر سطح آبی که دسته‌ای ماهی کولی درخشان آن را نوازش می‌دهند و یک لحظه اطمینان پیدا می‌کنم که او یکی از آن پرنده‌های دریایی ماه است. و لحظه‌ای بعد یکی از ماهی‌های کولی، او همچنین می‌تواند یکی از ملکه‌ها یا برده‌هایی باشد که هرودت از آنها اسم برده یا فقط به طور ضمنی در کتابی به آنها اشاره شده است که حالا برای حفظ جای مسافر روی نیمکت قرار دارد و خود او برای گشودن باب صحبت با دختران جهانگرد هلندی به راهرو رفته است، صحبت با یکی از آنها یا هر کدام از آنها که می‌توانم بگویم عاشقش هستم و در عین حال اطمینان دارم که همچنان تنها عاشق او هستم.

و هر چه بیشتر عاشق یکی از آنها می‌شوم کمتر جرأت می‌کنم بگویم: «من هستم!»، می‌ترسم اشتباه کرده باشم و یا اینکه او اشتباه کند و مرا به جای کس دیگری بگیرد، یکی از آنهایی که چون اطلاعات کمی در مورد من دارد، ممکن است با من اشتباه بگیرد، مثلاً معلم شنا با زنجیر طلا، یا مدیر رصدخانه، یا یک چغله، یا یک کولی نر، یا خواننده کتاب هرودت یا خود هرودت یا موتورسوار بستنی‌فروش که حالا از کوره‌راه غبارآلود بین درخت‌های انجیر وحشی به ساحل رسیده و جهانگردان

هلندی بالباس شنا دورش را گرفته‌اند، یا اسپینوزا، یا راننده کامیونی که در محموله خود زندگی‌نامه و آثار اسپینوزا را دارد که به‌طور خلاصه دوهزار بار تکرار شده است، یا یکی از زنبورهای نر که بعد از انجام وظیفه تنایع نسل ته‌کندو در حال احتضار است).

## ۳

اما به هر حال صدف تنها یک صدف بود با شکل خاص خودش که نمی‌توانست طور دیگری باشد چون دقیقاً همان شکلی بود که من به آن داده بودم. یعنی تنها شکلی که بلد بودم و می‌خواستم به آن بدهم. حالا که صدف شکلی پیدا کرده بود، دنیا تغییر شکل یافته بود. به این معنی که از آن به بعد شامل شکل دنیا قبل از به وجود آمدن صدف، به علاوه شکل صدف بود.

و این پی‌آمدهای بزرگی به همراه داشت: چون اولاً ارتعاشات موجی نور از برخورد با اجسام تأثیرات خاصی حاصل می‌کنند و بیش از هر چیز از برخورد با رنگ‌ها یعنی همان چیزی که من برای ساختن شیارهایم از آن استفاده می‌کردم و به صورتی متفاوت از بقیه چیزها مرتعش می‌شد، و ثانیاً یک حجم با حجم‌های دیگر روابط حجمی خاصی پیدا می‌کند؛ پدیده‌هایی که من به سهم خود نمی‌توانستم متوجه آنها شوم، اما وجود داشتند.

به این ترتیب صدف می‌توانست تصاویر بصری صدفی از خود تولید کند که — تا جایی که می‌دانیم — خیلی به خود صدف شبیه هستند، فقط در حالی که خود صدف اینجا است، تصویرها جای دیگری مثلاً روی شبکه چشم شکل می‌گیرند. بنابراین یک تصویر به یک شبکه احتیاج داشت که

خود آن به یک سیستم پیچیده نیاز داشت که به یک مغز منتهی می‌شد. یعنی اینکه من با ساختن صدف تصویر آن را هم می‌ساختم — و نه فقط یکی بلکه تعداد خیلی زیادی چون از یک صدف هر چقدر تصویر که بخواهی می‌شود ایجاد کرد — اما فقط تصاویر بالقوه، چون برای تشکیل یک تصویر تمام آن چیزهایی که قبلاً گفتم لازم است: یک مغز با تمام غده‌های بینایی مربوطه‌اش، یک عصب بینایی که ارتعاشات را از بیرون به درون ببرد و انتهای دیگرش به چیزی که مخصوص دیدن باشد، یعنی یک چشم منتهی شود. حالا مسخره است که فکر کنید موجودی دارای مغز، عصبی را مثل یک ردیاب که در سیاهی رها می‌کنند به راه بیندازد و تا زمانی که چشمی ندارد، نداند بیرون چیزی برای دیدن وجود دارد یا نه. من هیچ‌کدام از این وسایل را نداشتم و بنابراین آخرین کسی بودم که می‌توانستم در این مورد صحبت کنم؛ اما در این باره تصوّراتی داشتم و می‌دانستم که مهم به وجود آوردن تصاویر بصری است و بعد از آن هم چشم‌ها باید به وجود آیند. به همین خاطر سعی می‌کردم هر چیز از خود بیرون می‌دهم (یا هر چیزی که در درونم به بیرون شکل می‌دهد) تصویری از خود به وجود آورد، حتی تصویری که بعدها می‌شد گفت زیبا است (نسبت به تصاویری که کمتر زیبا بودند یا خیلی زیبا نبودند یا از زور زشتی ترسناک بودند).

با خود فکر می‌کردم جسمی که موفق به ایجاد یا انعکاس ارتعاشات نوری به صورتی متفاوت و قابل شناسایی می‌شود با ارتعاشاتش چه کار می‌کند؟ آنها را می‌گذارد توی جیبش؟ نه، آنها را روی دوش اولین کسی که نزدیکش می‌شود می‌اندازد. و او که این‌طور گرفتار شده است در مقابل

این ارتعاشاتی که نمی‌تواند استفاده کند و شاید مزاحمت‌هایی هم برایش ایجاد می‌کنند، چه رفتاری از خود نشان می‌دهد؟ سرش را داخل یک سوراخ پنهان می‌کند؟ نه، سرش را می‌چرخاند تا نقطه‌ای که از همه بیشتر در معرض ارتعاشات قرار دارد حسّاس شود و به اجزا پر و بال دهد تا به شکل یک تصویر درآیند. در کلّ من به مجموعه چشم و مغز همانند تونلی فکر می‌کردم که تحت تأثیر آنچه که قرار بود به تصویر تبدیل شود از بیرون حفر شده است و نه از طرف داخل به وسیله تمایل به دریافت یک تصویر. اشتباه هم نمی‌کردم؛ امروز هم هنوز مطمئن هستم که طرحم — خطوط کلی آن — درست بوده است. اما اشتباه من در این بود که فکر می‌کردم قدرت دیدن به ما داده خواهد شد، یعنی به من و او. داشتم تصویری هماهنگ و رنگی از خود درست می‌کردم تا به محدوده ادراک بصری او وارد شوم و مرکز آن را اشغال کنم و همانجا بمانم، به طوری که بتواند همیشه، نه تنها از طریق دیدن بلکه از طریق رؤیاها، خاطرات و افکارش از من لذت ببرد. و احساس می‌کردم او هم همزمان چنان تصویر کاملی از خود ساطع می‌کند که خود را به حواس عقب‌افتاده و غبارگرفته من تحمیل می‌کند و یک میدان دید درونی را در وجود من توسعه می‌دهد که او برای همیشه در آن خواهد درخشید.

به این ترتیب تلاش‌هایمان، ما را به موضوعات کامل حسی تبدیل می‌کرد که هنوز نمی‌دانستیم چیست، حسی که خودش بعداً در ارتباط با کامل بودن موضوع خود، یعنی ما، کامل شد. گفتم دیدن، گفتم چشم؛ فقط یک چیز را پیش‌بینی نکرده بودم: چشم‌هایی که بالاخره برای دیدن ما باز شدند، نه چشم‌های خود ما بلکه چشم‌های دیگران بودند.

موجودات بی‌شکل، بی‌رنگ، کیسه‌های امعاء و احشائی که اتفاقی به وجود آمده بودند، بدون کمترین نگرانی در مورد کاری که می‌توانستند با شخص خودشان بکنند، بدون اینکه بخواهند به شکلی ثابت و کامل خود را ارائه نمایند و بتوانند امکانات بصری هرکس که آنان را می‌دید غنی سازند، محیط مناسب را اشغال کرده بودند. همین‌طور می‌روند و می‌آیند، فرومی‌روند و باز کم و بیش در این محیط هوایی، دریایی و صخره‌ای سر برمی‌آورند، با بی‌خیالی به صورت دایره‌ای می‌چرخند و گردش می‌کنند؛ و در همین موقع ما، من و او، و تمام کسانی که با نشان دادن شکلی از خودمان درگیر بودیم، همچنان در تاریکی خودمان جان می‌کنیم. به لطف ما آن فضای نسبتاً یکنواخت به یک میدان دید تبدیل شد؛ و نفع آن به کی رسید؟ به این کسانی که بی‌دعوت وارد شده بودند، به این کسانی که هیچ‌وقت به امکان دیدن فکر نکرده بودند (چون از بس زشت بودند، از دیدن همدیگر چیزی عایدشان نمی‌شد)، این کسانی که از همه بیشتر با ذوق و قریحه شکل بیگانه بودند. در حالی که ما دیوانه‌وار تلاش می‌کردیم بزرگترین کار را انجام دهیم یعنی کاری بکنیم که چیزی برای دیدن وجود داشته باشد، آنها با بی‌تفاوتی راحت‌ترین کار را انجام می‌دادند: منطبق کردن اندام‌های دریافتی تنبل و جنینی‌شان با چیزی که قابل دریافت بود، یعنی تصاویر ما. و به من نگویند که کار آنها هم مشکل بود؛ هر چیزی می‌توانست از آن فرنی لَزجی که سرشان را پر کرده بود بیرون بیاید و به دست آوردن ابزاری که به نور حساس باشد تلاش زیادی نمی‌خواست. اما در مورد تجهیز آن، دلم می‌خواست بودید و می‌دیدید! اگر اشیایی درخشان و قابل دیدن نبود که در دیدرسشان قرار گیرد چه کار می‌خواستند بکنند؟ خلاصه به خرج ما برای خودشان چشم ساختند.

به این ترتیب، دید، دید ما، که به طور موهومی انتظارش را می کشیدیم، در واقع نگاهی شد که دیگران به ما داشتند. به هر حال انقلاب بزرگ فرار سیده بود: ناگهان در اطراف ما چشم‌هایی مجهز به قرنیه، عنبریه و مردمک گشوده شدند: چشم پف کرده و پایین افتاده هشت پاها و مرکب‌ماهی‌ها، چشم بی‌حالت و ژلاتینی ماهی‌های قرمز و شاه‌ماهی‌ها، چشم بیرون زده و پایه دار خرچنگ‌های ریز و درشت، چشم برآمده و هزار تکهٔ مگس‌ها و مورچه‌ها. یک فک سیاه و براق در حال چشمک زدن با چشم‌هایش که به کوچکی ته سنجاق است نزدیک می‌شود. یک حلزون، چشم‌های گُرهایش را که سر آنتن قرار دارد جلو می‌آورد. چشم‌های بی‌حالت یک جغله از سطح آب بیرون می‌آید. از ورای نقابی شیشه‌ای، چشم‌های یک ماهیگیر زیرآبی با ابروهای درهم کشیده، زیر دریا را جستجو می‌کند. از پشت عدسی دوربین، چشم‌های ناخدایی که از راه‌های دور می‌آید، و چشم‌های یک شناگر از پشت عینک سیاه به روی صدف من دوخته می‌شود، بعد نگاه‌ها به هم گره می‌خورند و مرا فراموش می‌کنند. احساس می‌کنم چشم‌های نزدیک‌بین یک جانورشناس که در قالب عینک قرار گرفته و سعی می‌کند مرا در کادر دوربین قرار دهد به من دوخته شده است. همین موقع یک دسته از ماهی‌های کولی ریز سفید که تازه متولد شده‌اند از مقابلم می‌گذرند، آن قدر ریزند که به نظر می‌رسد روی هر کدامشان فقط جای نقطهٔ کوچک سیاه چشم وجود دارد، و غباری از چشم دریا را در می‌نوردد.

تمام این چشم‌ها مال من بودند. امکان به وجود آمدن همه آنها را من فراهم کرده بودم؛ من نقش فعال آن را داشتم؛ من مادهٔ اولیه یعنی تصویر را

در اختیارشان می‌گذاشتم. با آمدن چشم‌ها بقیه چیزها هم آمدند و از آن به بعد، آنها که چشم داشتند به هر چیزی که تبدیل شدند، با هر شکل و عملکردی، و هر کاری که توانستند به خاطر داشتن چشم انجام دهند، از کاری که من کرده بودم منتج می‌شد. بی‌خود نبود که در زندگی من، در روابط من با دیگران، در ساختن صدف و غیره و غیره پنهان بودند. خلاصه همه چیز را کاملاً پیش‌بینی کرده بودم.

و من در عمق هر کدام از این چشم‌ها ساکن بودم یا به عبارتی یک خود منِ دیگر در آنجا ساکن بود، یکی از تصاویرم، و با تصویر او، بهترین تصویر او، در آن دنیای دیگری که با گذشتن از کره نیمه‌مایع عنبیه، سیاهی مردمک و قوس شیشه‌ای شبکیه گشوده می‌شود، در عنصر حقیقی ما که بدون هیچ حدّ و مرزی گسترده شده است، همنشین بود.